۱۲۶

قد

دیوان آصف

۲۷ شوال ۹۵۶

هو

...Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni kayıt: 3759
Eski kayıt:

قد تملكه السيد حسين حسني الارضرومي
الشهير بقاضي زاده عفي عنه
ولوالده المرحوم
سنة
١٢٧٩

...CI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... Kütü...

بساز آباد خدایا دل ویرانی را
بامده مهر بتان هیچ مسلمانی را

چهرهٔ لاله رخان بهر تماشا غنچه وز
بر من آتشکده مپسند گلستانی را

چشم دارم که دهی اشک مرا حسن قبول
تو که دُر ساخته قطرهٔ بارانی را

تو که تن را سر و سر را دهی سامانی
سر و سامان که دهد بی‌سر و سامانی را

گر شود برق رهت شمع ره گرم روان
بشبی قطع توان کرد بیابانی را

روز ما تیره ز خط لب جانان بادا
روزیِ خضر مکن چشمهٔ حیوانی را

آصفی کیست که توحید تو گوید هیهات
حد وصفت نرسد هیچ سلیمانی را

بیاض دیده زمین سوخ گلعذارا را
بود شکوفهٔ بادام نوبهاران را

سحاب دیده نشد خونفشان که ساخت دلم
ز برق آه تر قطره‌های باران را

یعنی امید دارم

بسوز و ناله چو پروانه و چو بلبل سوخت
گل چراغ و گل آتشین هزاران را

ز ابر حادثه چون داغهای آبله سوخت
نشان ژاله تن زار خاکساران را

بجز آن بت چین یار شد چه حکم ادب
پیاده در ره این کرده شهسواران را

پی سگان تو شد استخوان غم روزی
تنم که راحت خود جست رنج یاران را

امیدوار بوصلت آصفی یا رب
که ناامید نسازی امیدواران را

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا
تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

چند بو ز زخم کشته بگذارید بر خاک درش
یا رب هرگز زنده نگذارد در آن منزل مرا

دست غم روزی که آب و خاک مجنون سرشت
بود در کوی جنون از روز پا در گل مرا

خواستم در باغ حسن از نخل قدت بر خورم
چون صنوبر غیر بار دل نشد حاصل مرا

[illegible] لب و شنام او بیهوشی دارد و در هست
جای آن دارد که سازد مست و لایعقل مرا

زان مه محمل نشین گوشم بآواز درا ست
گرچه نگذارد کسی پیرایهٔ محمل مرا

آصفی در بحر غم شد دیده دریا ز [illegible]

بعد ازین مشکل که افتد چشم بر ساحل مرا

بسوی من که رساند نسیم یار مرا / که نیست قوت برخواستن غبار مرا
بهار آمد و گل گل ز داغ اوست دلم / قیاس کن ز گلستان من بهار مرا
بسوی تیغ برد دست و من هلاک خوشم / ز بیم آنکه بگیرند دست یار مرا
بخاک من بگذارید هر طرف علمی / که تا بهو زیارت کند مزار مرا
مرا بوصل تو خوش روز در روزگار نبود / شب فراق سیه ساخت روزگار مرا

چگونه گل ز گلم اصفی شگفته شود
چو سوی من گذری نیست گلعذار مرا

دل که طومار وفا بود من مجنون را / پاره کردند نداسته بتان مضمون را
بسواد خط خوبان چو رسد درماند / نکته دانی که سبق میدهد افلاطون را
در ره بادیه شب ناقهٔ لیلی گم شد / بود در خواب مگر پای طلب مجنون را
خون گرم دل خود کردم از دیده برون / وه که آتش زدم از سوز درون بیرون را
بفسون برد دل و بند منش در نگرفت / نیست از جانب عاشق اثری افسون را

گر زمین دور بود روز قیامت ناگاه / آهم از دور کند زیر و زبر گردون را

اصفی گر شود از گریه تهی چشم پر آب
چاره یارب چه توان کرد دل پر خون را

ما بر آیینه برابر نکنیم آن رو را / حیف باشد که درین دایره داریم او را
میروی بهر طواف درش ای طره غزال / استخوانیست زمین نامه سگ آنکو را
اشک از پی چشم تو برو میغلطد / همچو طفلی که بدنبال دود آهو را
هیچکس نیست که بر بوی تو آشفته نشد / چند بر باد دهی طرهٔ عنبر بو را
شانه در دست و سر زلف گرفتی بهم / ساختی بهر دلم رشتهٔ جان هر مو را
گفت فرهاد ز شیرین سخن تلخ نشنید / تلخ گویی نسزد مردم شیرین گو را

اصفی پیش من امشب غم دل ریخت فرو
بود درمانده ز غم کرد تهی پهلو را

بیصبری ما شد سبب آه و فغانها / از ما سبکی دید گران آمدش آنها
دندان طمع بر لب لیلی زده مجنون / هر گوشه از و خال کبودیست نشانها

در دشت غمت آه چنان شد که ز گرمی — مرغان خدنگ تو گشودند دهنها
در دور لبش موسم گل باده نهان نوش — هشدار که نازک شده بسیار زبانها
آورده پی زینت رخسار د چشمت — مشاطهٔ حسن آینه و غالیه دانها

رفت آصفی خسته بجان همره جانان
زان رو که ازو وا نتوان ماند بجانها

تا در چمنی بوی تو یابم ز سمنها — چون آب روم نعره زنان سوی چمنهای
با من سخنت نیست ولی بهر تسلی — گویم بدل خود ز زبان تو سخنها
آراسته باد از شکن طره عذارت — کز رشک تو افتاد به لب جوی شکنها
دارند بدو رشک ز بستان تو خوبان — از نیشکر انگشت تحیر بدهنها
تا بر کشد از چاه ذقن تشنه دلان را — زلف سیهت بر سر هم بسته رسنها
روشن شود از سوز درون دل عشاق — در حشر چو پیرهن فانوس کفنها

ایام گلست آصفی و غنچه تهی دل
تر نیست صراحی چه نشاط از گل تنها

در کوه غم دارد من زال فلک بر سنگها — از دست این فرهاد کش
بدوید ز آب چشم من هم لاله هم گل سنگها — در دو حسینت این سخن روزی آرد
هست آه من باد خزان روزی که میکرد از آن — در انجمن باشد از آن افغان ز آهنگها
دلها ز سرو نورسی داغیست طعن خسم — حالم نمیداند کسی میسوزم از این تنگها
تا بینم او را یک نظر گردم دران کو در بدر — دارد بمن زین رهگذر شب سبک آهنگها
حادی چو کردی ابتدی از ناقهٔ لیلی جدا — زاری کنان مجنون شدی دنبال او

رو آصفی جایی نشین کز بازی چرخ برین
گم شد سلیمان ز انگین بر باد شد اورنگها

صورتگران ملک از آن سیمین جدا — سازند صورتی که نباشد ز من جدا
دارم ز لاله زار جهان داغها که — یعقوب را ز یوسف گل پیرهن جدا
دور از بتان مباد مرا دیده بلکه — مردم ز دیده دیده ز سر سر ز تن جدا
چون وصل و هجر بود ز شیرین بلای جان — خسرو جدا هلاک شد و کوهکن جدا
خالیست زیر چشم سیاهت ز مشک تر — یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

پیوند نگسلد ز شکست استخوان من
روزی که بند بند شود در کفن جدا

داری بجان زار غریبان ترحمی
جز آصفی که بهر تو شد از وطن جدا

سبب چه بود بداغ تو مستمندی ما
که ساخت روز فراقت بدر نژندی ما

پسند حسن تو در روزگار خود کردیم
ظهور حسن تو بس عذر خودپسندی ما

گواه بیدلی ما دل فریبی تست
کمند زلف دل آویز بی‌کمندی ما

بر آستان وفا سر نهاده خاک شدیم
ز خاکساری ما بود سربلندی ما

پریوشی دل ما بسته در سلاسل زلف
دران دو سلسله تا چیست حال بندی ما

میان بسته لبان نقل مجلس است سخنت
که هست شور جهان پستهای قندی ما

بعشق خود نشدیم آصفی ملازم دهر
که عشق مغبچه شد موجب لوندی ما

مسیح لب بخط خضر شد همراه جانان را
مگر در چشمهٔ خورشید دارد آب حیوان را

چو در خوابم در آید روی خوبان دیده بگشایم
که مردم بسته میدارند درهای گلستان را

مکن ای همنشین گذر در وادی هجران
که آه سرد من باد سموم است این بیابان را

نمودی چهره در آیینه تا سوزد دل زاهد
بدلسوزی چرا در آب میرانی مسلمان را

پریشان ساخت زلفش با چنین دلها که گوشه
بسالی جمع نتوان کرد دلهای پریشان را

بسی مژگان تر سودم دران کوشانه منزل
کشیدم آب و جاروبی ز آه و گریه آنرا

دریغا آصفی ملک سلیمان باد برد آخر
همان بودی که اول بود در فرمان سلیمان را

بی وفایی شیوهٔ محبوب میدانیم ما
نیست خوبانرا وفای خوب میدانیم ما

گر نه بیند دیده شب در خواب روی دوستت
مردمان دیده را محجوب میدانیم ما

بهر یوسف بر کنار مصر آب نیل را
یادگار دیدهٔ یعقوب میدانیم ما

زان خط آشفته خواهد شهر را برهم زدن
عادت آنماه شهرآشوب میدانیم ما

در فراق او شبی کز عمر ما خواهد گذشت
عمر نوح و محنت ایوب میدانیم ما

طالبانرا چیست قلاب محبت زلف یار
این کشش از جانب محبوب میدانیم ما

خط خوبان نامهٔ قتلست بهر عاشقان

آصفی مضمون آن مکتوب میدانیم ما

دردا که ساخت هجر بکت ناتوان مرا / خواهد فراق نام شدن استخوان مرا

عمریست در چه ذقنت تشنه لب چو نشیم / ترسم که آب دیده برآرد ازان مرا

تا پشت لب ما آب بقا سبز کردهٔ / دل میکشد بسبزه و آب روان مرا

چون جلوه در لباس زرافشان کنی بسیت / گل ریزد و برگ ریز بهار و خزان مرا

هرچند پا ز دایرهٔ غم برون نهم / دست فراق باز کشد درمیان مرا

میگفت شرح تیر بکان تیرت آصفی / تیر تو کرد آن همه خاطر نشان مرا

کاسه سر شد قدح از گردش دوران مرا / دارد این دیر خراب آباد سرگردان مرا

جام می میچشم امشب خضر ره شد بردلم / داد در ظلمت نشان چشمهٔ حیوان مرا

تا نسوزم پرده بر رخسار آتشناک بست / وه که خواهد سوختن این آتش پنهان مرا

ای مسلمانان گرفتم دین ترسازادهٔ / کافر عشقم مسلمان ساختن نتوان مرا

در زمین سینه تا کشتم ازو تخم امید / خیل مرغان بلا دارند در افغان مرا

ایکه میجویی ز ساقی خدمت و از من صلاح / نیست او را آن سر برگ این سر و سامان مرا

ساغر می ده مده زیب عمارت آصفی / طاق زنگاری بس این نیلوفری ایوان مرا

ز دل گرداب خون و گردباد آه بس ما را / که سرگردان شود در بحر خون خار و خس ما را

بآه خود نداریم اختیار بسیاری جای دارد / که هیچ آیینه رخساری نسازد هم نفس ما را

هم آواز است هرجا درد دل بردیم ازتو / درین ره میکند اظهار دلداری جرس ما را

بما از حلقهای زلف منما دانهٔ خالت / که هیرتسیم در دام تو انداز د هوس ما را

سر ما تازه چندین زخم آن تیر دهن دارد / ولی بیمار داری نیست بر سر جز مگس ما را

بیا کز گلرخان چشم جهان بین زا دهیم / بگلزار جهان بهر چه آورد نفس ما را

مجو عشرت که باغ آصفی گلبانگ بلبل هم / سرود بینوای صوت بزم بجرس ما را

زلف بگسست رشتهٔ تدبیرها مرا / نتوان نگاه داشت بزنجیرها مرا

در وادی خیال دو زلف تو گم نیست / بختم که رو نمود بشبگیرها مرا

تقصیر من برون ز حساب است میکند / لطف تو عذر خواهی تقصیرها مرا

در هم شکست ناوک آهم سلاح خود / ای جسته از کمان تو این تیرها مرا

عمری بجود ارادت من دید پیر عشق / روز اجل رساند بتکبیرها مرا

در خانه که اوست بخاطر نمی رسد / آنجا نگار خانهٔ تصویرها مرا

گفتی چراست حال تو آشفته آصفی / شد دیدن تو موجب تغییرها مرا

زهی بر آفتاب افکنده زلفت سایه شبها / مه روی ترا در حلقهای زلف کوکبها

نخواهد یافت تسکین سوز جانم چند چون گریم / که خون گریدم سودی نمیدارد درین تبها

هوای نوخطان مکتبم کاش استخوان سازد / که بهر خامه قط کردن برندم سوی مکتبها

نمیگریم که در دوریست پیمانهٔ عمرم / چنان پر شد که آب زندگی میریزد از لبها

پی فرش درت گردون ز آب چشم سازد قالبانش / چو ریزد خشت از شادی تهی سازند قالبها

بدین خود مرا روزی که خواندی میپرستی را / کنند امروز هفتاد و دو ملت نقل مذهبها

بهر میخواره دیدم آصفی را صحبت گرمی / که صحبت ذکر سر دارد با موافق مشربها

جانم آمد بلب امروز ز یارب یارب / بودم امشب رمقی چون نکنم امشب یارب

آمدی چهره عرق کرده شب تا رفت قرق / از کجا روی نمود این همه کوکب یارب

بمن خسته که در بزم غمش دل بستم / محنت کرم بدارد چه شود تب یارب

آمد و خواست قیامت ز کجا می آید / پرده برداشته اند آخر غبغب یارب

فکر من در سبق درس محبت اینست / که چه کس هم سبق اوست بمکتب یارب

ساغر عمر کسی کز می وصلت تهی / در خرابات فنا باد لبالب یارب

آصفی عاشق مستست برو زاهد شهر / طعنه میزد بچه ادراک و چه مشرب یارب

خواستم کوی ترا سیر کنم شب همه شب / گریه مانع گشت و نگذاشت مرا تب همه شب

شهرگان روز از آنم که ز کوی تو جدا / میدهد ساقی غم جام لبالب همه شب

دارد اندیشهٔ هجر تو بشکم همه روز / همچو طفلی که بود در غم مکتب همه شب

بر در میکده امروز بستی نشدی گرد / آنکه میکرد بما دعوی مشرب همه شب

بخیال تو چه شبها که بروز آوردم / ورنه اسباب فنا بود مرا تب همه شب

سبب سوختن شمع سحر پرسیدم
گفت بر حال تو میسوخت دلم شب همه شب

آنکه امروز ز تیر تو دلی بردارد
بهر امروز تهی ساخته قالب همه شب

دور از آن بت که بحبس آمده افزون مهیب
چون زمه بگذرد دم نعرهٔ یارب همه شب

آصفی دوش نور دیده جهان از تب تنگ
ره این بادیه پیموده بکوکب همه شب

ز بخت لای سیم محتسب زد بر گذشت
رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت

گل زمین خرابات راست حاصل بهشت
رسید موسم گل می توان بسیر گذشت

ز غمزه ولب آن فتنهٔ عجم دیدم
ز شهسوار عرب آنچه بر نصیر گذشت

نهال قد ترا جلوه گر نمی خواهم
در آن دیار که روزی نسیم غیر گذشت

ز مرغزار جها

ز مرغزار جهان آصفی گریزان باش
که زین دیار سلیمان بوحش و طیر گذشت

از شیخ و شتاب آنکه نیاید وفا کیست
من ضامن پیاله ضمان حیات کیست

ساغر ز طاق خانه فرود آر و جام نیز
بر طاق عمر مانده بنای ثبات کیست

مست غرور زاهد و مخمور بادهٔ ما
ساقی ببین که مستحق التفات کیست

سر دانهٔ عنب بر هیچ واره مشکلیست
دانش گری که حل کند این مشکلات

گر شهر ستن کهنت ابر رحمتش
معلوم میشود که ز اهل نجات کیست

داری سفینهٔ غزل و باده آصفی
فارغ نشین و یف تو در کاینات

موج ریگ وادی غم زیب قبر ماست بس است
پردهٔ روی مزار کوهکن خارا بس است

پشتهای ریگ را مژگان مجنون خار شد
اشتران موج را خار و خس دریا بس است

حال سیل دیدهٔ فرهاد و مجنون را بپرس
چاکها در جیب کوه و دامن صحرا بس است

گر بسر روزی نگیرد تربت من در کنار
سایهٔ لوح مزار افتاده در بالا بس است

سوخت کوکبها ز آهم روی خود پنهان مساز
کوکب طالع مرا امروز ناپیدا بس است

عشق و خوبی رنگ رنگ آمد مرا ای باغبان
حسب حال ما ورق غنایان گل رعنا بس است

گر ز شاخ گلبن راحت در باغ آصفی
گل بدستم نیست دریا خار استغنا بس است

سنگی که بر مزار اسیران محنت است ... بر سینه یادگار بتان کوه حسرت است

هر که بخاطرم گذرد صورت رخت ... بیخود شوم ز گریه ندانم چه صورت است

بر خاک عاشقان نشگفته است شاخ گل ... گل گل ز خون کشته علمهای بر تنست

خواب اجل ز درد فراقم خلاص داد ... چون خسته خواب میکند امید صحبت است

ای عارضت بهار و خطت ابر نوبهار ... بر ما سرشک رحم تو باران رحمت است

جامی بیاد بزم حریفان رفته نوش ... غافل مشو که عمر گرامی غنیمت است

گویند بر رخ تو چه حیران شد آصفی
در چشم او نمود پری جای حیرت است

مراز طره جانان گشاد پیدا نیست ... از و مراد من نام او پیدا نیست

بزیر ریگ روان فراق ماند چنان ... که شهر دیده ما را سواد پیدا نیست

ز آه و چشم بر آیم که میبرد مطلب ... قرار و صبر که در ابر و باد پیدا نیست

پری ز شرم تو گم شد باعتقاد همه ... کسی که نیست برین اعتقاد پیدا نیست

نداد دادم و رفت ترک من بشکار ... فغان که دادرس اهل داد پیدا نیست

بجست و جوی وصال تو هر که در ره عشق ... قدم بمرحله غم نهاد پیدا نیست

مدار دست ز جام آصفی که در ایام
نشان جم اثر کیقباد پیدا نیست

ماه من هر که عرق از روی آتشناک ریخت ... آبروی چشمه خورشید را بر خاک ریخت

نیست صبح انجم فشان چندان ز تاب چشم من ... رفت بالا آنکه نقش خانه افلاک ریخت

اشک اهل دل که بود از آب باران پاکتر ... سنبلت از ما چو ابر نوبهاری پاک ریخت

ساقی دوران بچشمت مست و لایعقل فکند ... هر کرا در ساغر دل باده ادراک ریخت

خنده زد آندم که بر من زهر چشمش کارگر ... تا بزم شربت دیدار را تریاک ریخت

آصفی شد ملک جانان مزرع دلهای وصل
تخم حسرت دانه خالش در ان املاک ریخت

هفته هفته م بغیر از حسن روز افزون نخست ... تا کند یکشب برویت نسبت خوبی درست

باد گلریز است یا از غنچه در دو لبت ... گل فرو خندید چندانی که از خنده بست

نرگست در عین مستی فتنه انگیزد مدام ... اختیاری نیست او را این همه انگیز نیست

شد جهان روشن ز نور صبح رخسارش مگر / روی خود آمد به آب چشمهٔ خورشید شست
بر دلم پیکان اغیار است زنگاری همه / باغ دل را سبزه میبینم از وین سبزه رست
تلخ گوید آن دهان تنگ و لب شیرین کند / تا برد دلها ز دست عاشقان شیرین درست

ترس عقبی در دل پرهیزکاران است آصفی / هر کس از روز ابد ترسد من از روز نخست

تا لبت در دهان نبات انداخت / خاک در چشمهٔ حیات انداخت
غرق خوی نیست آن لب شیرین / مست من در عرق نبات انداخت
جان شب غم نواخت طبل رحیل / ناله آوازهٔ نجات انداخت
بحر غم بین کجاست کشتی می / کرم اکریه در فرات انداخت
همه اسباب وصل ممکن بود / عشق آتش بممکنات انداخت ،
شهر دل شد خراب بس که درو / سیل غم خانهٔ ثبات انداخت

آصفی شب نشد که ابر فراق / سایه بر روز کائنات انداخت

خون بسته دل پارهٔ ما گر نه تست / با داغ وفا لالهٔ صحرای غم تست
مژگان سیه چشم ترا سایهٔ ابروست / مستیست که در سایهٔ ابر کرم تست
بر لوح سر تربت خود نقش تو کندیم / تا روز قیامت سر ما و قدم تست
از دخته شب روح شهیدان وقت / سیاره مکو آتش خیل و حشم تست
مقصود ز لوح و قلم استاد ازل / بر صفحهٔ مشکین خط خونی رقم تست
زنجیر طلب شد دل دیوانه ام امروز / این فتنه هم از سلسلهٔ خم بخم اوتست

بر خاک نشست آصفی او را نظری کن / کز خاک نشینان حریم حرم تست

کبودی رخ زردم ز سنگ اغیار است / مرا خیال که کرده زعفران زار است
تو هم در آینه حیران روی خویشتنی / زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است
شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار / نشسته عاشق دلخسته رو بدیوار است
زمانه بهر چه زال فلک کلاه کند / اگر نه یوسف حسن ترا خریدار است
ز غیبت دهنت در حضور آن لب لعل / میان تنگ دلان گفتگوی بسیار است

دل شکسته ندانست قدر روز وصال
فراق هر چه با و میکند سزاوار است

شدی فریفته نقش خانه ایام
مباش غافل ازو آصفی که پرکار است

شبی خواهم که سازم دیده را روشن بدیدارت
زمانی بر فروزم آتش می شمع رخسارت

چو در می حال خود گویم بهستی اگر کنی خود را
ترا این هستی چنین است خواهم دید هشیارت

چو در آیینه خود را ساعتی صد بار می بینی
مکن بسیار خودبینی که می بینم گرفتارت

کجا باشد متاع صبر و جنس عافیت دل را
که در عهد تو دیدم این شهر ویران بازار غارت

بدل داری که قتل عام فرمایی ز رعنایی
گرفتی در دل خود نیت خیری خدا یارت

رخت را در عرق خلقی چو دیدارند چو بوستان
ز خوبی جوهرت پیدا شد و گرمست بازارت

همه شب آصفی دست دعا بر آسمان دارد
ز روی نامرادی مانند سر در زیر دیوار است

نه همین بر سر کویت سر ما افتاده است
هر که در پای تو افتاد ز پا افتاده است

استخوانها که به تیر تو ندارد پیوند
همه پیوند ز پیوند جدا افتاده است

هر کس امشب ز رخت سوخته میگفت شمع
سر خود گیر که آتش همه جا افتاده است

گر بجان کار من افتاد ملامت مکنید
که منم عاشق و این کار مرا افتاده است

نیست شبنم که ز بس گرمی آهم شب غم
قطرهای عرق از روی هوا افتاده است

آصفی مرغ سحر نوحه زنانست هنوز
گل بصد ناز قبا کنده و وا افتاده است

نه بر صحرای دلم بهر غزالان جا نیست
که بجز مهر گیاه سبزه این صحرا نیست

آن پری را بنظر خیل ملایک نایند
غیر خوبی سبب این همه استغنا نیست

ای طبیبان مکنید اهل جنون را در بند
هیچ بندی بتر از سلسله سودا نیست

بر سر لوح مزار همه کس نام کنند
خاکساران ترا نام و نشان پیدا نیست

بعد ازین دم مزن ای شمع ز دلسوزیها
که ز سوز دل پروانه ترا پروا نیست

بیرخت در شفق و مهر نه بیند چه عجب
آصفی را که سر و برگ گل رعنا نیست

آمد غبار خط و بر آن لب نکو نشست
خالت ز روی حسن مقدم نرو نشست

فرهاد را ز کندن جو بس همین که یار — بهر نظاره آمد و بر طرف جو نشست

دامن فشاند از من خاکی بسی چه سود — گردی مگر بدامن آن تند خو نشست

ماه مراست شام تجلی که آفتاب — از دور در برابر آن ماه رو نشست

در کوی او نشستم و افتادم اصفی — از پا فتاد هر که بران خاک کو نشست

فرهاد بصورت دل خود داده تسلیست
شیرین که رود جانب او صورت سعلیست

آمیست که مجنون ز سر درد برآرد — دردی که در اطراف سیه خانه لیلیست

خلقی بخیال دهنت گم شده زین راه — ره رفتن بعدم همره این قافله اولیست

خیل ملک از پرتو شمع رخت امشب — پروانه صفت سوخته شمع تجلیست

حیفست شود رنجه لب معجز از خال — هم سوزن و هم نیل که ز عیسیست

دیدم رخ و قد تو نه حد بشرست این — بر سرو پری یا ملکی بر سر طوبیست

از مرگ و حیات اصفی اندیشه ندارد
با یاد تو فارغ ز غم دنیی و عقبیست

آستین مالید و دامن برزد آن بی باک گشت — وای جان من که افتادم ز پا رفتم ز دست

تا صبا را در حریم غنچه گل ره داد دوش — بلبل آشفته غوغا میکند هر جا نشست

ای مسلمانان چه نور است آتش رخسار او — الله الله بوده حق بر جانب آتش پرست

خواست مثل او سر تیکم صورتی ریزد وهم — هر زمان بر آب زد نقشی ولی صورت نبست

ماه امشب بسی رو در کمی دیدم مگر — چین روز افزون خوبان دارد او در شکست

مرده مرده زیستم شام فراق از بهر آن — شعلهٔ آهم نمودی که بلندی کاه پست

اصفی دیوانه خواهد شد ز عشق آن پری
بهر آن باید که دارید بر سر سنگی که هست

چارهٔ دل دور از آن رخسار کردن مشکلست — دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکلست

بر من آسانست اگر صد پاره دل سازم ز درد — پیش بید روان گریبان پاره کردن

خون اهل دل خورد هر یک بیابان فراق — قطع ره زین وادی خونخواره کردن

نقیم نظاره کن جانا وانکه جان سپار — مست سودای ولی یکباره کردن مشکلست

اصفی عمری ستمها دید و از کویت نرفت

ساکن فردوس را آواز کردن مشکلست

درهم کاه عرق مستی دکرکونست
بی لبت شیشهٔ می آبلهٔ پرخونست

نخل شادی چه نشانم که نهال غم او
از زمین دل من سر زده روز افزونست

کرچه کردون زمهی بر دل من داغ نهاد
اختر سوخته ام داغ دل کردونست

هرکجا ریخته لیلی ز مژه اشک فراق
خار غم سر زده و در قدم مجنونست

یار در حلقهٔ عشاق بلا زد کذری
ده که از دایرهٔ اهل وفا بیرونست

کومنت چه نهد شادی وصلم امروز
که ز سیل غم او روز دکر مامونست

اصفی ملک سلیمان چکنی پر ز مور
که نهان زیر زمین حال سلیمان چونست

دمی که ز آینه عکس ترا جدایی نیست
غرض تجلی حسنست خودنمایی نیست

شدست نام زد من غم تو روز نخست
میان ما و تو امروز آشنایی نیست

متاع شهر دلم زانچه هست و نیست همین
مرا ز کونه بلا هست و بیوفایی نیست

رقیب طعنه کند یار ناز و شیوه ببین
که آن چه رسم بد و این چه طرفه آیینست

کدایی ز لب اوست در خیال مرا
اکرچه باده طلب داشتن کدایی نیست

وصال باده و شاهد نمیدهد دستم
وکرنه زهد و صلاحم ز پارسایی نیست

نهاد دل بسفر اصفی که خوبانرا
درین دیار سر و برک آشنایی نیست

حالت چشم تو مستانه و می حاضر نیست
شده ظاهر ز تو این حال و سبب ظاهر نیست

مستی بادهٔ وصل تو چنان ساخت مرا
که برون رفتنم از بزم تو در خاطر نیست

میکند باده کمی لطف نما ای ساقی
که دم آخرمی کم زدم آخر نیست

از تو پاکیزه تری خلق نکرد ایزد پاک
منظر حسن تو شایستهٔ هر ناظر نیست

نیست در چشم سیاه تو ترحم چکنیم
که سیه دل ز رو بیرحم تر از کافر نیست

آنکه در احسن تقویم زند لاف کمال
تا بماهیت حسنت نرسد ماهر نیست

اصفی صبر ندارم بغم روز فراق
میکشد محنت ایوب ولی صابر نیست

پای مجنون نه همین سلسلهٔ سودا شکست
هرکه دیوانه شد این سلسله را در پا داشت

من هم ان عاشق مستم که درین دیر خراب
روزگاری می و معشوق مرا اسباب داشت

ناتوان بس که شد آن نرگس خواب آلوده
نتوانست نقاب مژه را بالا داشت

بر کف ناقهٔ او بود ز خون برگ گلی
شب که در دیده ره این ناقه ره بنهاد انباشت

گل امید بصحرای دل ما هیچ نشکفت
داغ نومیدی ازان لالهٔ این صحرا داشت

منتی داشت چو بر گشتهٔ خود هر خوبی
اصفی کشتهٔ خوبان شد و منتها نداشت

ای وصل تر انیشه و ساغر شده باعث
ترسم که شکستی رسد از سنگ حوادث

دو اختر سعدند یکی مهر و یکی ماه
ایام رخ خوب ترا یافته ثالث

آیینه بخوبان دگر بحث صفا داشت
شد روی تو از جانب آیینه مباحث

دل را خطر از شعلهٔ آتش در ان لعل
کز ابر بلایی شده این صاعقه حادث

دارد سر زنجیر جنون اصفی امشب
این سلسله را نیست بجز زلف تو باعث

مگذران غیر می و میکده در خاطر هیچ
سالها منزل و جا ساخته گیر آخر هیچ

ای که مهمان من مست شدی غیر شراب
حاضری مصطبه نیست مرا حاضر هیچ

گفت و گوی در میخانه بسی نیست صلاح
مصلحتهاست درین باب مکن ظاهر هیچ

پیش من از همه خرمی سخن جام بهست
سحر پرداخته باشد سخن ساحر هیچ

می خور امروز نبود از غم فردا که بدان
غم فردای قیامت نخورد کافر هیچ

گرد بیرون ز زمین صد خم می باده فروش
نیست در روی زمین نم ز می وافر هیچ

اصفی رنجه ز غوغای خرابات مباش
از تو باید که در انجا نشود ظاهر هیچ

دست ترا گرفت طبیب از پی علاج
این دست را مباد بدامان دست احتیاج

نبضت بحال بیشتر امد ولی طبیب
دردا که دست باز نمیدارد از علاج

کاهی چه شد که گرم مزاجی چه خوی خود
روی تو شاهد آمده بر صحت مزاج

گر در میان تب نشود در دسر ترا
گرد سر عزیز تو گردند اهل تاج

دلها فدای رخ تو شد نقد جان همه
نگرفته گرچه از ده ویران کسی خراج

در حیرتم که رنجه ز تبخاله بهر چیست
آن لب که میستاند از اقلیم روح باج

رفت آصفی ز رشک تو از دست ای طبیب
کوتاه باد دست تو زان ساعد چو عاج

مرا که بهر مسیحا لبیست باده مباح
صلاح نیست که باشم میان اهل صلاح

کتابهٔ ز مسیحا نوشته می بینم
در اساس خراباترا هو المفتاح

گدای میکده‌ها باش و بادشاهی کن
که هم خزانهٔ روحست و هم خزانهٔ راح

زهی دهان تو اسرار غیب را مخزن
لب تو مخزن اسرار غیب را مفتاح

عرق عذار ترا شبنم صباح بهار
عذار طرفه ترا لالهٔ بهار صباح

شبم خیال تو در دیده بیم طوفان داد
ز حال لجه بمردم خبر دهد ملاح

ندید روی بر آصفی چو روی تو دید
چنین کسی نپذیرد بهیچ رو اصلاح

بیا که لالهٔ سیراب زد صلای قدح
ز گل نسیم بهار است دلگشای قدح

طریق فکر من ای پیر میفروش بپرس
بذکر خیر تو مشغولم و دعای قدح

ز دور دمی غرضم چیست بادهٔ مستی
بآب چشم صراحی بخاکپای قدح

بهفته که دمی سر برآورم ز شراب
حباب وار بود بر سرم هوای قدح

بسی باهل خرابات باده پیمودیم
نیافتیم خراباتی ورای قدح

نقاب دختر رز آنکه باده بانخست
متاع هستی ما برد در رونمای قدح

ز باده رنگ تو افروخت آصفی گویا
مس وجود تو زر شد ز کیمیای قدح

مگر بکوی فنا رخت خود برم ز نکاخ
که تنگ ساخته بر من غمت جهان فراخ

کجا برند ز گل بهره بلبلان که چنین
ز خار خار بلا می جهند شاخ بشاخ

مرو ز میکده بیرون که در جهان خراب
نه کاخ ماند و نه منظر نه اهل منظر کاخ

بغمزه چشم تو هر روز میکند خونی
کدام روز که خونی نمیکند گستاخ

ز آصفی بتو عرض نیاز گستاخیست
تراست بنده ولی نیست بندهٔ گستاخ

باغ سرسبز و شگفتست هزاران گل سرخ
ما ندیدیم مگر بر سر یاران گل سرخ

باده در پای گلی نوش که ایام بسی
برد ماند ز گل لاله عذاران گل سرخ

بلبل سوخته را آب بر آتش میزد
تا بصد برگ نوا برگ صبوحی سازد
آب و تاب رخ گلگون تو از گریهٔ ماست
تا ز سر بر دل صد پارهٔ ما داغ نهند

روی خود شسته باران بهاران گل رخ
گوش انداخته بر صورت هزاران
که بود تازه و تر موسم باران گل رخ
زده بر طرف کله لاله عذاران گل

آصفی در غم رخسار تو گل را چکند
که بود داغ گل سینه فگاران گل رخ

آسمان دارد بقصدم سنگ انجم آخ آخ
شب رقیب آمد بخوابم ده که یکسان نگرد
در فراق دوستان ماهر که پیوستم دگر
ناز امروز تو فردا پشیمانی دهد

چون برم جان شب من کنگره برون زین سنگلاخ
هیچکس خوابی بآسایش درین فرسوده کاخ
عمر مستعجل دمد یا د جوانی آخ آخ
همچنان کز میوه یابد سرگرانی بهره شاخ

آصفی اقلیم هستی تنگنای محتسب
ترک هستی کن که ملک نیستی آمد فراخ

صد داغ نوم چیست دل افروخته چند
گرد آمده ماتم زده سوخته چند

فریاد که شد پست سرود غم و درد
دیدی که ندیدند دگر روی نکوئی
بر بستر و بایان غم عشق تو زحمت
مستند بتان شمع صفت آصفی امشب

از صوت بعیش و طرب آموخته چند
بر روی نکو چشم هوس دوخته چند
اسباب تلف کرده غم اندوخته چند
می سوز ز رخساره برافروخته چند

چون دل ز همرهان نجس آغاز میکند
گوش درای محملت آواز میکند

تا غنچه خواند آیت حسن تو پیش باد
طوطیست خط سبز تو از باد پر زبان
سروی که هست قیمت سر ناز او دوی

یک یک ورق ز مصحف گل باز میکند
یا مرغ روح ماست که پرواز میکند
جان دادم و هنوز بمن ناز میکند

در پای قد نخل تو می نالد آصفی
قمری فغان ز سرو سرافراز میکند

می نهان نوش که عشق تو مابد باشد
نکند پیر مغان خرقهٔ تذویر قبول

گر نصیحت بکنی گوش ترا بد باشد
هر چه باشد به از آنست که مرتد باشد

شد سر اهل وفا خاک که ملک غم او
کشوری نیست که هر کس بسر خود باشد

برد از گریه زنجیر و اسیل سر تنگ
دل بهر سلسله سوی که مقید باشد

دست آزرده صبا داشت و اغیار نگشت
ورنه میخواهم ازین گشته تر آمد باشد

آصفی کاش در ایام بقا حاصل ما
وصف آن میم دهان و الف قد باشد

دردی که دل ز دست تو میکرد میکند
بر دل چگونه دست نهم درد میکند

بیمار عشق را چو دوا نیست از چه رو
پیش طبیب این همه زور رو میکند

از دل غبار آه برارد سرشک ما
سیلیست خانه میبرد و گرد میکند

دل گرمی کرم بجایست در وصال
باز آتش فراق تو دل سرد میکند

خونابها که در جگر عندلیب کرد
دوران هنوز در طبق ورد میکند

قاصد بصید طایر هوش تو آصفی
آن طره دان غالیه پرورد میکند

درد تو ز چاک دل افگار در آمد
دردا که بما از در و دیوار بر آمد

بر دیده قدم رنجه نمودی و نشستی
در پا مگرت از مژه ام خار در آمد

پیش خم ابروی تو شرمنده چنان شد
محراب که پس رفت و بدیوار در آمد

تا تیر غم و ناوک اندوه گذر کرد
در کوی فنا خانهٔ دل چار در آمد

هر ناله که قاصد بتو آورد ز عشاق
تیری شد و در دیدهٔ اغیار در آمد

صد بار فزون بر همه امشب نظر افتاد
در خاطر من روی تو هر بار بر آمد

در کوه غمت آصفی انگیخت ز گریه
سیلی که از و سنگ بفریاد در آمد

صبحدم در بلبل افتاد آتش و فریاد کرد
غنچه گویا آتش رخسار خود را یاد کرد

مانده شد شبدیز شیرین بر کنار جوی شیر
روزگاران هم ولی در گردن فرهاد کرد

تا غلام روی او شد حسن خطی بر جا نوشت
خط آزادی نوشت و حسن را آزاد کرد

لب بدندان بهر منع داد من حیران گرفت
تا شد آن لب رنجه و بر جان من بیداد کرد

گرچه کم یاد آوری از روزگار اهل عشق
روزگار حسن را بسیار خواهی یاد کرد

سالها کردی ستم امسال ماه محنت
میتوان در سال و ماهی خاطری خرم شاد کرد

آصفی امروز در کویت نشد رسوای عشق
قسمت او در ازل رسوای مادرزاد کرد

آتش عشق شراری که برافروخته بود
عاقبت صرف ره سیمبران کرد سپند
زان گل امروز گریبان صبوری زده چاک
دانهٔ صبر بسی ریختیم و رام نشد

سنگ و آهن دل خوبان دل ما سوخته بود
دیده هر سیم که در عافیت اندوخته بود
آنکه دی چاک گریبان مرا دوخته بود
که بجان سیهت مرغ دل آموخته بود

آصفی در دلت اندیشهٔ می شام فراق
آتشی بود که در کنج غم افروخته بود

لوح قبرم که میکنند فرهاد
دل آباد را خراب مکن
در غمت شاد میشود فلک
دوش در دیدها لبت بفسون

میزند تخته بر سر استاد
بهر این عالم خراب آباد
نامرادی که میرسد بمراد
خواب را بست و آب را سر داد

آصفی آه چیست پیر شدی

چه که کهنه میدهی بر باد

برلب آن مه چو لب ساغر عنبر گیرد
مست هر که بخرابات روم میترسم
کشور صبر همان به که گذارم بخرد
شمع سودای بتان هر که فروزد یابد
گلشنی را که بتر شکم بهوایت دهد آب
هرکجا عشق تو بنیاد کند غمکدهٔ

عاشق از دور بدندان لب حسرت گیرد
که مرا محتسب آنجا به نصیحت گیرد
شحنهٔ عشق مرا چند بتهمت گیرد
که چراغ دل من آتش غیرت گیرد
رفته رفته گل او بوی محبت گیرد
تن چون کاه مرا در کل محنت گیرد

آصفی چهرهٔ زر در ره او خاک نهاد
ده چه عشاق زر روی نیست که قیمت گیرد

ای خوش اندام که لبت میل می ناب کند
مهر بر لب چو نهد درج دهان تو خیال
دل چو تحریر کند مصحف رخسار ترا
هر که در گوشهٔ ابروی تو امید سجود

دهن تنگ ترا غنچهٔ سیراب کند
در دندان ترا گوهر نایاب کند
دیده خواهد که بسرخی همه اعراب کند
شرم بادش که دگر روی بمحراب کند

گر شبی مژدهٔ دیدار رسد بخت مرا — بخیال لب و چشم تو شکر خواب کند
هر که دیوانهٔ زلف و رخ ماهت باشد — گاه با سایه سخن گاه بمهتاب کند

آصفی بس که ز خاک در او دور افتاد
بنشیند همه شب گریه ازین باب کند

تا برافروخته ز آتش می روی سفید — شمع پروانه سر آتش زده در موی سفید
چشمت آهوست ولی آهوی مشکین خط نیست — چشم خوبان دگر در غمت آهوی سفید
مید مد صبح مگر ما در ایام گشاد — در وفاتم شب هجران تو گیسوی سفید
در شفق دیده مه عید و اشارتها کرد — پیر ما سوی می سرخ با بروی سفید

آصفی میرود از حال بجائی که ترا
طرهٔ چوگان سیاست و ذقن گوی سفید

یار کام دل من زان لب و رخسار نداد — دل بیمار مرا شربت دیدار نداد
خواستم از دل خود دور کنم بار غمت — باز چون روی تو دیدم دل بار نداد
تا قدم رنجه نکردی سوی غمخانهٔ ما — وز رهم وا نشد و پشت بدیوار نداد

آنکه داد دست مرا در شب غم مشعل آه — ای بسی را که چراغی بشب تار نداد
رفت پهلوی رقیبان و دل ما خون شد — وه که با جانب ما جانب اغیار نداد
از اسیران بلا سنگ ستم داشت دریغ — دانهٔ چند بمرغان گرفتار نداد

آصفی نیست مگر عرض نیاز تو قبول
که ترا حیرت او رخصت گفتار نداد

چون همدمی بغم دل ناشاد میکند — از روزگار خود گله بنیاد میکند
آنکس که یاد او نکنی در هزار سال — روزی هزار بار ترا یاد میکند
دل را چه تاب کندن ناخن که بیستون — پهلو تهی ز تیشهٔ فرهاد میکند
در گلشنی که خواب کنی ای بهار حسن — بروی ترا نسیم بگل باد میکند
در روزگار عشق بنای دل مرا — حسنت خراب کرد و غم آباد میکند

بهر فریب طوطی خط تو آصفی
مرغان صبر را همه آزاد میکند

دیدها پایت حنا از اشک گلگون بسته اند — وه که در پای تو مردم بهت خون بسته اند

زاستخوان من که از سنگ ستم صد جا شکست
استخوان قصهٔ فرهاد و مجنون بسته اند

بیدلی شد وشت پیما بیدلی خار انگاف
طرفه مرغانی که دل در کوه هامون بسته اند

هر دم از قدت پی نظاره سرکش زباغ
تا به بینی نخل تابوت مرا چون بسته اند

یارب اهل درد را حاجت نمیگردد روا
یا سر ابر قدسیان درهای بسته اند

مانده از نخل قدت حیران نگار خویشتن
نخل بندانی که چندین نخل موزون بسته اند

زان دو چشم ساحر امشب صد ستم دید آصفی
دم نزد گویا دهانش را ز افسون بسته اند

از تو هر نخل امیدی که دلم می پرورد
گل آن باغ بلا می شد و بار غم و درد

بس که آه دل من گشت بدین عالم خاک
گرد ره صحرای عدم رفت بگرد

چیست در حال دلم در شب زلفت که صبا
بمن امروز خبرهای پریشان آورد

می نماید بهم خسرو و شیرین امروز
کوهکن را که شد انگشت نمای وزن درد

گر چنین گرم ز مهر دگرانت بینم
زود باشد که شود بر دل من مهر تو سرد

باد شبگیر ز مشکین خط او پنهانی
برد بویی و همان لحظه جهانرا پر کرد

آصفی نامه چه حاجت که بخوبان عشق
می نویسند غزلهای تو بر کاغذ زرد

تبخاله ترا بر لب شیرین ز تب افتاد
بر رشتهٔ جانم گرهی بوالعجب افتاد

برجسته سپندی ز سر آتش جا نشست
خالت که درین مرتبه بالای لب افتاد

افتاده چو دیوانه ولی در پی لیلی
غم در پی دیوانهٔ لیلی طلب افتاد

دست غم و اندوه تو بر نخل حیاتم
هر سنگ که زد میوهٔ عیش و طرب افتاد

از بیم رقیبان سیه روز در آن کو
آمد شد و سیارهٔ اشکم بشب افتاد

ناگفته غم کوهکن و محنت مجنون
آوازهٔ چندین در عرب و در عجم افتاد

گر در قدمت آصفی افتاد عجب نیست
دیوانه و مستست از آن بی ادب افتاد

نقش ابروی تو در دیدهٔ ما میگردد
همچو محراب که در قبله نما میگردد

شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی
که مرا جان بلب آمده وا میگردد

هر که دیده روش قامت او میداند
که بلایی ز بلاهای خدا میگردد

تا شود بر من غنچه و گل مرد رقیب
که تو بر من دو که بقا میگردد

خاکساری که رود در طلبت همراه
عاقبت گرد بیابان بلا میگردد

ز آستانت بسر خود نتوانم رفتن
گر روم یکقدم از کوی تو پا میگردد

در سرای که بود انجمن اهل سرود
نوحه بنیاد کنم نوحه سرا میگردد

نقطهٔ دایرهٔ خط بتانست دلم
آصفی گرد تو بسیار بلا میگردد

گرد در من ترا ستم از یاد میبرد
بازت رقیب بر سر بیداد میبرد

زان ساغری که از کف شیرین گرفته بود
دوران هنوز حسرت فرهاد میبرد

گل میبرد وز آتش رخسار تو بلبلست
خاکستری که هر طرفش باد میبرد

دل میبرد گرفته سر زلف آن پری
چون طائری که دام ز صیاد میبرد

سازم ز سنگهای تو محکم بنای صبر
سیل غم تو باز ز بنیاد میبرد

وصل بتان اگرچه محالست آصفی
امید او غم از دل ناشاد میبرد

در گلستان چو نسیم تو وزیدن گیرد
جیب نرگس ز سر سبزه پریدن گیرد

چون رخت آینه را خرمن آتش زند
هر طرف سوخته‌ای آه کشیدن گیرد

عنبر دیده بسوزم که پریوار مباد
بوی مردم شنود یار رمیدن گیرد

بیقراری دل از آن زلف پریشان دارد
مرغ در دام چو افتاد طپیدن گیرد

آتش سوز درونم شود آندم روشن
که شب تیرهٔ غم صبح دمیدن گیرد

آصفی چند روی در پی آن طرفه غزال
کس ندیدیم که آهو بدویدن گیرد

کبوتری که بسویم ز گلستان آمد
مرا فرشتهٔ رحمت ز آسمان آمد

زمان وصل رخت پر شراره دود دلم
شکفته موسم گل شاخ ارغوان آمد

تمام لوح مزارم نوشته حرف غمت
که هرچه بر دل ما بود بر زبان آمد

چنان گداخت ز غم آصفی که بهر بکت
بجای نامه دگر خواهد استخوان آمد

سر جنازهٔ ناصح کرم بدوش سپرد
هنوز سرزنش او مرا بگوش سپرد

فغان خود ز سرای مغان برم که مرا / ملامتی بحریفان باده نوش رسید

فروخت رطل گرانی بعالی زاهد / که صد هزار بلا بر گران فروش رسید

می شبانه خورند و صلای بیهوشی / چه صوت مستی حسنت باهل هوش رسید

نقاب محمل لیلیست پردهٔ مشکین / که روز ماتم لیلی سیاه پوش شد

چنان رقیب کند قصد آصفی که براه / رود که او سگی از عقب جموش رسید

دام دلها مگر آن طرهٔ شبرنگ آمد / که ازو نالهٔ مرغان شب آهنگ آمد

هر که آن یوسف گلپیرهن افکند قبا / جامه بر قد عزیزان دگر تنگ آمد

مهربان بود میان همه خوبان شیرین / پای فرهاد ازین واسطه بر سنگ آمد

نیست در خیل بتان مثل تو سیمین بدنی / خسرو حسن تو شایستهٔ اورنگ آمد

دست در زلف درازت من بدنام زدم / آمدم سوی تو چون شب بسر جنگ آمد

شب روان گشت سگ او سوی من و اکمه دید / مگر او را ز من بی سر و پا ننگ آمد

آصفی دل چه درین خاتم فیروزه نهی / که بدل نقش نگینش همه نیرنگ آمد

مجنون لباس کعبه سیه دید و چاک کرد / گویا بپلاس خیمهٔ لیلی خیال کرد

چون آهوی که جانب آهو شود روان / میل غزال چشم تو میل غزال کرد

دیوانه ساخت خیل پری را ز بوی خوش / عطری که آتش رخت از عود و خال کرد

میخواست ماه چارده را در طبق کند / رخسار او در آینه عرض جمال کرد

بود او ملول از من و من از حیات خود / روزی که قتل من پی دفع ملال کرد

شادم که ساخت از گل ایام کوزه / وانرا شکست و بهر شکایت سفال کرد

خو کرد آصفی بخیال تو در فراق / کنجی گرفت و قطع نظر از وصال کرد

باز بر شمع گذر شب ز رخ یاری کرد / که سراسیمه شد و گریهٔ بسیاری کرد

بهر خود ساخته کاری همه کس فرهاد / سوی خود تیشه نزد هیچ عجب کاری کرد

هر دم سلسله در پا که ز مکتب آمد (ان سرو) / خواهد آزاد شد و قصد گرفتاری کرد

هر طرف گل بشگفتست که بلبل در باغ / پارهای دل خود بر سر هر خاری کرد

مصر دل را بتو دادیم و عزیزان غافل / کرد بما یوسف حسن تو چه بازاری
می شنودم که پری دیده شود دیوانه / دیدن روی تو دیوانه مرا باری کرد

آصفی دست برآورد بمحراب دعا
دور از ابروی بتان روی بدیواری کرد

چند افسانهٔ عمرم بشب غم گذرد / امشب این قصه امیدیست که از هم گذرد
ناتوانی که خیالی شده باشد ز فراق / جای آنست که در خاطر او کم گذرد
آهم آن گونه عرق ریخت ز رویت که نسیم / در گلستان سحری از گل و شبنم گذرد
تا نهادم بکمانخانهٔ ابروی تو دل / در دلم ناوک هجران تو هر دم گذرد
هم طوفان سرشکم سبب ویرانیست / گر بنای فلک از سنگ بود هم گذرد
جغد را جاست بویرانه همایون مرغی / که هوا کرده ز ویرانهٔ عالم گذرد

آصفی هر که تواضع بکند رندانرا
زود باشد که ز دربند فنا خرم گذرد

بتی شد آشنا با من ز دین بیگانه خواهم شد / پری همراه می بینم دلا دیوانه خواهم شد

شبی کز می چراغ حسن او گل کرد دانستم / که هم بلبل من سرگشته هم پروانه خواهم شد
دوامی میکشد آخر مدام ای محتسب بندم / سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد
ز نو میخواهم انداز بنای عشرت آبادی / که روزی خاک و خشت این کهن ویرانه خواهم شد
چه نسبت در غم شیرین لبان فرهاد را با من / گر او افسانه ماندست من افسانه خواهم شد
نه تنهای شبم جان بر لب آمد قیس مجنون را / عجب غمخانهٔ دیدم باو همخانه خواهم شد

سرشکم آصفی هر قطره آمد لعل سیرابی
توانگر عاقبت زان شکل قلاتانه خواهم

صد غنچهٔ پیکان ز دلم رنگ برآورد / گلهای امیدم همه این رنگ برآورد
میکرد دلم شب همه شب گریه و زاری / چندانکه فغان مرغ شب آهنگ برآورد
سودای تو تنها نه مرا خاک نشین ساخت / بس تاجوران را که زاورنگ برآورد
دل برد ز من دیدن آن دست نگارین / ایام دگر دست به نیرنگ برآورد
کم باد رقیب تو که هر چند در آن کوی / من بر سر صلح آمدم او جنگ برآورد
داد این دل آشفته سر زلف تو از دست / سررشتهٔ اقبال تو از چنگ برآورد

بنام تو گر تنگ رقیبان ز جهان رفت
خود را ز غم ما و غم تنگ بر آورد

در راه بتان آصفی از سنگ ستم مرد
باید سر خاکش هم آن سنگ بر آورد

ز فر اهل درد این ندا در گوش جان آمد
که محنت خانه داریم اینجا میتوان آمد

دران کو بارهای دل سر تسلیم برد پنداری
که برگ لاله و گل همره آب روان آمد

بسی در غنچهٔ گلشن دل غنچهٔ امید پروردم
ولی هر گل که وا شد بوی نومیدی از آن آمد

شکست روزی که باشد بر شکستی استخوان من
مرا امروز خواهد نالهٔ از سر استخوان

فرو بنشاند باران گرد و خاک تشنه‌لبان را
که بهر خاکساران تحفهٔ از آسمان آمد

حدیث کوه غم گفتم که باشد مهربان گردی
ترا خود این سخن بر خاطر نازک گران آمد

بسویت زنده آمد آصفی معذور دار او را
که آن مسکین سرگردان ز تنهایی بجان آمد

آنکه ما را تا شام خواب از گریه و زاری نداد
بخت خواب‌آلوده ما را نیز بیداری نداد

گلستانی را که مجنون ریخت بار آن سر تنگ
ز زمین هر گل که سر زد بوی هشیاری نداد

شبی که بی روی تو بودم سرگران تیغ آمدم
سوی من هیچ ولی گردون مرا یاری نداد

صد لطافت دارد آن سیب ذقن غالبا
باغبان صنع او را دانه پنداری نداد

بر سر کوی تو بیماری که از بالین درد
سرگران آمد خدا او را سبکباری نداد

آصفی حال گرفتاران ندانستی که چیست
تا ترا در زلف او دوران گرفتاری نداد

خدا ز درد دل آن سینه را نگهدارد
که حق صحبت دیرینه را نگه دارد

ز روی او شده مشاطه را حیا مانع
که در مقابله آیینه را نگه دارد

می شبانه لب لعل اوست ممکن نیست
که حرمت شب آدینه را نگه دارد

غم تو در دل و پیچیده دود و آه درو
چو مار گنج که گنجینه را نگه دارد

ز دست من سر زلف مده بدست رقیب
مباد سلسلهٔ کینه را نگه دارد

چو غنچه باد دهن بسته هر که موسم گل
قدح گذارد و نقدینه را نگهدارد

چو آصفی بگرو باده میتوان یافت
حرام مرقع پشمینه را نگهدارد

تا بود جان و تنم بهر غمت خواهد بود / زنده و مردهٔ من در قدمت خواهد بود
چون قدت در صف خوبان علم شود / آه من پردهٔ ماه علمت خواهد بود
هر دم و می‌شنوم رایحهٔ طرهٔ حور / اثر نکهت مشکین رقمت خواهد بود
نامه‌ات آمد و مضمون سخن سرزنشت / این سخنها ز زبان قلمت خواهد بود
هر شهیدی که رقیبان تو خاکش کردند / سنگ آن خاک ز کوه ستمت خواهد بود
دل دیوانه که آزاد شد از قید خرد / بستهٔ سلسلهٔ خم بخمت خواهد بود

آصفی خیل سگت رانده سر خیل ولی
نیست معلوم که چندین عظمت خواهد بود

ناز در سر حسن در ابرو تند خوی من رسید / فتنه را سر کرده اینک فتنه جوی من رسید
هر طرف چندین سبوکش دارد این درد خم / زان میان سنگ ملامت بر سبوی من رسید
بود با مال رقیبان روی گرد آلود من / هیچ میدانی چه محنتها بروی من رسید
گرد مشکین ساخت در صحرای دل آهوی ما / چون ز گرد ره غزال مشکبوی من رسید
بی زلال تیغ یارم تشنگی تسکین نیافت / گرچه امشب آب دیده در گلوی من رسید

بازمی بینم گرفتار جنون دل را مگر / آن پری رخسارهٔ زنجیر موی من

شب بگوی دیگر آنم دیدن ماه عذار
گفت خواهی آصفی روزی بگوی من رسید

شمع سان گر دلم ابله که ز تاب شود / بازم از آتش دل آبله‌ها آب شود
ساختم قبلهٔ خود دیدهٔ سرگردان را / با امیدی که ز ابروی تو محراب شود
دل بسی نازک شد بحر فنا دانستم / که در و صبر چنین گوهر نایاب شود
سبزهٔ خط ترا باد کشد زیر و زبر / تا بر آن مصحف عارض همه اعراب شود

آصفی راز لبت بر فرزه لعل سر تنگ
شب غم سنگ ره قافلهٔ خواب شود

پای برهنه جانان کز انجمن بر آمد / تنها ز پا درافتاد جا تنها ز تن بر آمد
شب در میان مستی بنیاد گریه کردم / هر می که خورده بودم از چشم من بر آمد
دی کز غبار جولان افشاند زلف خود را / هم خواست گرد مشکین هم بوی عنبر آمد
بر تربت شهیدان هر سو شکفت لاله زاری / گز دود شعله سر زد دود از کفن بر آمد

شد بر تن آصفی را صد چاک خرقه چون گل
از غنچهٔ دهانت سرجا بخن بر آمد

رفتم از باغ چو دل لف و قدت یاد آورد — این بلا بر سر من طرهٔ شمشاد آورد
باغبان فرش ز برگ گل و لاله بساخت — یارهای دل پرخون مرا یاد آورد
این که چشم من از رشک تو در باغ کشود — شواهد بزبان سوسن آزاد آورد
روز در کوی تو از آنکه دل آمد بقرار — باز شب گریه کنان رو بغم آباد آورد
گر مرا دیر بفریاد رسی تا بو تم — زود در کوی تو خواهند بفریاد آورد

آصفی سنگ ستم خورد از آن سرو بلند
طرفه نخلی که همه میوهٔ بیداد آورد

دل درین شهر دل از حبیبی دارد — وطن اوست ولی جای غریبی دارد
چشم در باغ همین بر گل رعناست مرا — که ز عشق من و حسن تو نصیبی دارد
حرمت باده نگه دار که باشد باده — هر که چون پیر خرابات ادیبی دارد
سنگ بر سینه زنان کوه کند عیب مکن — کوهکن را که چو پرویز رقیبی دارد

صید خال و خط او مرغ دلم شد چه عجب — دانهٔ بوالعجب و دام غریبی دارد

آصفی بر رخ عیسی نفسی بیمار است
هوس شربت دیدار طبیبی دارد

کنج غمت دلی که به بیگانگی کشید — عمری ز دهر محنت ویرانگی کشید
مجنون ز بند طرهٔ لیلی بکعبه رفت — سر رشتهٔ جنون بسیه خانگی کشید
دل دانهٔ بلاست که بر خط دقیق — موریش بسوی خانه ز بیگانگی کشید
از گریه‌های عشق تو آخر شود سفید — هر دیده که سرمهٔ فرزانگی کشید

چند آصفی بکوی پری پیکران روی
کار تو رفته رفته بدیوانگی کشید

مگر حدیث من آورد در میان کاغذ — که میکند بزبان قلم فغان کاغذ
بنامه نام لبت داده جان که تا ساعت — تهٔ گشاده گذارم شود روان کاغذ
هنوز برگ گل آورده کاغذی بخیال — که نقش چهرهٔ خوبان کنم زان کاغذ
برای مزرع دل دانه چنین بود هر روز — کبوتری که برد سوی دلستان کاغذ

بحسن خط بتان آصفی مقابلست این
که در قلم زد خوبان دهد نشان کاغذ

ای گفت گوی لعل تو در کام جان لذیذ
شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ

دندان تست قطرهٔ شیر و لبت شکر
در کامهاست شیر و شکر همچنان لذیذ

گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف
کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ

دل ناوک تو خواست که باشد همای را
نسبت به طعمهای دگر استخوان لذیذ

و از بس که چاشنی حسن و دلبریست
پیوسته حرف او گذرد بر زبان لذیذ

حلوا بسی ز شیرهٔ جان پخته‌ام صفی
در آرزوی آن لب و نامد چنان لذیذ

کس روز وصل نیست از او دلنوازتر
وز من میان اهل نظر چشم بازتر

دی باز کرده گرههای زلف او
بود از شب دراز قیامت درازتر

تنها که گفت بر لبم از تاب آه تست
هرگز نگفت از این سخنی جانگدازتر

بیچاره ساخت عشق مرا و ز هیچکس
در عافیت نبود ز من چاره‌سازتر

آمد عنان کشیده بسوی من آن سوار
لحظه باد توسن او سرفرازتر

روزی که رو بخاک درت ماند صفی
اول ز گریه ساخته روی نیازتر

تا در نظر لب تو بدیدم شراب وار
بر آتش تو دل بنهادم کباب وار

میسوزدم چو آتش رویت عتاب چیست
گرمی مکن ز بهر خدا آفتاب وار

فرش ره تو ساخته پیران صبح خیز
موی سفید خود همه شب ماهتاب وار

بر خیمهٔ نور رشتهٔ جان بسته اهل دل
هر یک کشیده سوی خود او را طناب وار

آهم ز سوز و گریه بیابان عشق را
گاهی سموم وار بود گه سراب وار

همراه سیل دیده رود سویت آصفی
گز آب سر برآورد آنجا حباب وار

تویی که نیست عذار تو مشک سود هنوز
منم ز آتش عشقت ندیده دود هنوز

هر استخوان که ز خاکسترم سگان یابند
بود ز سنگ رقیبان تو کبود هنوز

بداغ عشق تو روزی که جان ما سوخت
ز بود ما اثری در جهان نبود هنوز

بروز کار فراقت مرا عجب حالیست
عجب تر آنکه حسد می‌برد حسود هنوز

بکعبه گرچه سر آصفی فرو نامد
بر آستان تو دارد سر سجود هنوز

مردم و در دل من حسرت یار است هنوز
دیده فرسود و دلم عاشق زار است هنوز

زاستخوان در ره عشق تو نشانها در کار
خاک شد جسم و درین بادیه کار است

برگ عمرم ز خزان غم جانان همه ریخت
پرده دیده مرا ابر بهار است هنوز

سنگهایی که زدی در دل دیوانه من
چیده و ریخته بالای فرازست هنوز

داده آب ز می باغ رخت را همه شب
سرگران نرگست از خواب و خمار است

گل که خواهد دل صد پاره بلبل دوزد
غرضش سرزنش سوزن خار است هنوز

آصفی زیر سم توسن او خاک شدی
بر سرش چشم تمنای تو جار است هنوز

شبم تاب غمست و روز تب نیز
ندارم بی تو روز آرام شب نیز

شرار حسن شیرین بود و لیلی
که آتش در عجم زد در عرب نیز

تو عیش روز داری من غم شب
شب غم بگذرد روز طرب نیز

شب هجران چه سازی بهر قتلم
چو کشتن میتوانی بی سبب نیز

ز خوبان حسنت افزون شد که داری
بسی حسن وفا حسن ادب نیز

نگویم چیست بالای لبت خال
که یارا نیست گفتن زیر لب نیز

ز بزمت آصفی محروم تا کی
طفیل دیگران او را طلب نیز

مگو ساقی بمن وصف می و کیفیت
خراب باده تلخم ولی میترسم از شورش

کدوی می طلب دیدی چو ریح در آغوش
که از وهم نوشش این میرسد هم نیش زنبورش

نهادی گور را بهرام داغ خود تماشا کن
درین صحرا که وقت لاله دارد داغها بر گورش

مصور زد رقم در دیر نقش محتسب جایی
بروی دختر رز تا نبیند ساختم کورش

ز کنعان خرقه پوشی در خرابات مغان آمد
ندانستم این که خواهد ساخت تر با جگه عورش

سلیمان خسرو روی زمین شد آصفی بشکر
که در زیر زمین دارد پریشان لشکر مورش

چو آرد در جنون سر رو از نخل بالایش / صدای آب باشد نالهٔ زنجیر در پایش

ز گلزار جهان پروا نه بهر فروغ رو حسنم را / که بوی بیوفایی میدهد گلهای رعنایش

بخاک هر که بینی لالهٔ هر سو قدح پیما / بهار رفته دیدم با حریفان باده پیمایش

روم بهر تماشا در پی جانان که میسازد / تماشاگاه حسن آیینه را رخسار زیبایش

چنان سودای حسنت ماند داغی در دل لاله / که ممکن نیست کاندازد سیاهی داغ سودایش

شدی فرهاد سردرکار تو هر روز و هر ساعت / مگر تصویر شیرین بود بر سر کار فرمایش

جهان از آصفی بر خون دلت آن لاله زار آمد
که شد مسکین غزالی هر طرف آهوی صحرایش

ز خسرو کوهکن پنهان چه سازد آتش جانسوز / که میسازد شرار تیشه ظاهر سوز پنهانش

گریبان پاره میخواهد که سازد در تماشایش / بزندان عاشق زاری که میگیرد گریبانش

بران لب سبزهٔ نورسته خضر زنده را ماند / که مست خواب باشد در کنار آب حیوانش

ندارم حد که گویم کافر آن غارتگر دین را / مسلمانیست باری هر که میگوید مسلمانش

دل خود سرد میسازم ز مهر دیگران زانرو / که بگذارد مرا در دل ز سوز سینه پیکانش

ز من سرپارهٔ دل خوبرویی برد و میخواهد / دلم جمعیت خوبان که می بینم پریشانش

چه می پرسی ز مجنون بیدلی چون آصفی داری
ازین دیوانه تر گردان و سر ده در بیابانش

مغان گشاده در فیض و بسته در مرتاض / که باد دائمه درهای فیض بر فیاض

ز صد ریاض یکی چون ریاض کوی تو نیست / نمیرسد بریاض بهشت هیچ ریاض

بهم برآمده ابر سفید و گلگون نیست / نموده روی تو سرگاه سرخی از بیاض

لب تو صد مرض را دوا کند بدمی / دواپذیر بود از دم مسیح امراض

بروی او مکن ای شمع سرکشی ترسم / که بر سر تو به تیغ دو دم رسد مقراض

جنون عشق چنان دارد م که مجنون را / ز صحبت من دیوانه واجب است اعراض

حریم میکده را آصفی غنیمت دان
گذار کنج ریاضت بزاهد مرتاض

دیدن آیینه را بس کرد دانستم غرض / تا نجویی در همه آفاق باشد بی عوض

ای نگارستان حسنت ساده از رنگ وفا / بیوفایی جور حسن ترا آمد عوض

رنج خود ضایع مکن در صحبت بیمار عشق
با مرضهای دگر نسبت ندارد این مرض

تا کند بر من ز روی طبع نازک اعتراض
میکنم عمدا چنان کاری که باشد معترض

اصفی حیران صورت خانهٔ ایام نیست
طرفه مقصودی ز نقش آب و گل دارد غرض

یا رب از جلوه ترا جلوه گری بود غرض
یا خرام و روش کبک دری بود غرض

پردهٔ دل ز غم عشق تو صد چاک زدم
چکنم عشق ترا پرده دری بود غرض

بستم احرام گلستان گل رویت دیدم
یافتم آنچه ز گلبرگ طری بود غرض

رفته مستان می عشق بخواب عدمند
زان می این طایفه را بیخبری بود غرض

بر سر راه نسیم ار شده ام وقت سحر
خبر آوری ز نسیم سحری بود غرض

اصفی اشک ترا گونه ز خون جگر است
زین همه گونه نه رنگ جگری بود غرض

میروی صد ره بسوی دیگران ای سبز خط
سوی ما هم میتوان یکباره کردن ره غلط

استخوانم صد نشان دارد ز تیغ نو خطان
بس که در مکتب بروشش خامه میکرد ید قط

یوسفان مصر خوبی در کنار خط منند
چون پری رویان بغداد اند در اطراف خط

نیست در زیر لب آن چاه ذقن پر چون که یار من
هم نوشت آن لب بسرخی هم بسرخی زد نقط

لب بدشنام چه سازی رنجه هم تنگی مکن
گر تو بدخو نیستم قانع بدشنامی فقط

شد ز خط عنبرین حسن ترا استحکام
یک دلیل حسن روز افزونت آمد حسن خط

اصفی راندی میان حلقهٔ رندان قدم
خیر مقدم مرحبا لا خیر الا فی الوسط

ای جانب خرابهٔ ما کرده ره غلط
گنج روان حسن ترا گنج نامه خط

در زیر لب نمود چنان طرفه خال او
کز شرم کس دگر ننهد زیر لب نقط

جور خسان برده کسانی که ساختند
از گلشن زمانه بنظارهٔ فقط

جز نیست انحراف خطش بر من ای رقیب
مهر سواد خامهٔ محرف مساز خط

دل نه میان سلسلهٔ زلفش آصفی
زان رو که هست دایره را نقطه در وسط

چو باده نیست ز گلگشت نوبهار چه حظ
ز جام باده که خالیست در بهار چه حظ

چنین که بی لب او گریه میکنم شب و روز
مرا ز سبزه و باران نوبهار چه حظ

خوشست سایهٔ بید و کنار سبزه و آب
ولی ازین همه بی جام خوشگوار چه حظ

ز خندهٔ لب یار است حظ روح مرا
دمی که لب بگشاید بخنده یار چه حظ

دماغها شده آشفته امل سودا را
ز عطرسایی آن زلف عطربار چه حظ

مذاق می طلبد آصفی ز نشاه دمی
ترا ز صحبت خوبان گلعذار چه حظ

ز عارض تو بنظارهٔ شدم قانع
اگرچه وقت نظر میشود حیا مانع

مگر ز مهر رخت در سواد دیده طلوع
ستاره سوختهٔ را کی است آن طالع

نداشتم طمع کام دل ز قند لبت
بخندهٔ شکرین ساختی مرا طامع

ز بهر صحبت من ای طبیب رنجه مبر
بلاست درد بتان رنج خود مکن ضایع

خطی که یار تراشید و نو برون آمد
شد آصفی پی قتل تو حجت قاطع

فصل گل مغتنم و فصل بهار است لطیف
حیف باشد که بمی نگذرد اوقات شریف

در زیاده کم می چیست جدل ای ساقی
آنچه حاضر طلبد نیست کسی را تکلیف

سایهٔ ابر و لب کشت و صراحی چه خوشست
خاصه وقتی که توان یافت موافق دو حریف

میر مجلس همه را باده بدستور دهد
نیست دوری که قوی حیف نماید بضعیف

آصفی گرد چو پیرانه سر اظهار مذاق
شده بازیچهٔ طفلان و جوانان ظریف

چون مه کند بمهر رخت دعوی شرف
افتد ستارهٔ در گوش تو بر طرف

گر فی المثل میان مه و مهر جا کنی
جایت بود چو گوهر پاکیزه در صدف

آیینه گر تو مانع دیدار میشود
گردد خدنگ آه مرا عاقبت هدف

یعقوب را ز روبهی چرخ حیله گر
گرگ فراق برد جگر گوشهٔ خلف

در باغ دیده بهر تماشای قد او
مژگان عاشقان چو صنوبر کشیده صف

هستند آصفی چو حریفان کف زنان
فرصت غنیمت مده جام می ز کف

روزی که در گرفت بمن اختلاط عشق
دل کار دان عشق ترا شد رباط عشق

خواهد فلک ز اسب مرادش پیاده ساخت
شاهی که رخ پیاده نهد بر بساط عشق

دیدم که سر عشق نهفتن نمیتوان
رسوا شدم که وا رسم از احتیاط عشق

ساقی نشاط باده همین یکدو ساعتست
دارد هزار نشأها می پر نشاط عشق

وهم پل صراط قیامت هم آصفی
مشکل رسد بهول فراق و صراط عشق

دل داد جا ز اطلسم اشک فشان روز فراق
که دهم دانه بمرغان نوآموز فراق

میکنم گریه که باشد بتماشا که راز
مردم چشم و آب برد روز فراق

نیست چون سوز دلم سوز نوای پروانه
که ترا سوز وصالست و مرا سوز فراق

گفت دارم دل صد پاره قیمت نایخ
که رسد در دل او ناوک دلدوز فراق

بس که بلبل ز غم دوری گل می نالد
شد دل غنچه ازو خون و دل او در فراق

کاش هر شب نشوم چشم و چراغ دگران
آنکه شد ماه از و شمع شبستان فراق

آصفی را چه دهم شرح غم نامه ولی
که ز جانان شده مکتوب غم اندوز فراق

استخوان ریزهٔ من برد سما سوی ملک
هم بذکر تو کند دانهٔ تسبیح ملک

میکنم بر ورق دیده خیالت تحریر
کرده از پردهٔ دل حرف صبوری حک مه

خیل خوبان همه در عرصهٔ حسنند ولی
برده شیرین ز همه گوی ملاحت بنمک

عاشقم بر تو گواهند ز مه تا ماهی
بس که شد آه سرشکم ز سما تا بسمک

من بغرقاب غم و موج سرشکم بر اوج
آب از سر چو گذر کرد چه صد نیزه چه یک

چون کند تجربه عشق زر چهرهٔ ما
زر دو رویی رسد از رهگذر زر بمحک

آصفی گفت که همراه خیال تو مرا
هست عزم سفری گفت که الله معک

باز آمد شب هجران منم و زاری دل
خواب را روز وداعست ز بیداری دل

سایه بان سراپردهٔ دل خواهم کرد
تا شود بر همه معلوم هواداری دل

تا دل غرقه بخون میبرد آن طرفه غزال
گرد او لاله تماشا نیست ز بسیاری دل

نیست در حلقهٔ زر گوش ترا پارهٔ لعل
بیدلانه است در آن حلقه گرفتاری دل

من گرفتار دل و تیغ تو راه عدمست
سر درین راه نهادم بطلبکاری دل

اصفی یار طبیب دل بیماران شد
صحبتی داشت مگر قصهٔ بیماری دل

هر زمان پیش رقیبان ذکر آنمه چون کنم — کافرستانست آنجا الله الله چون کنم
ناله ام در بزم هشیاری سرود بیخودیست — لیک او را مستی حسنست آگه چون کنم
شمع سان گفتم شب غم را بروز آرم ولی — شب دراز و رشتهٔ عمرم است کوته چون کنم
گرچه آهم را سبب آینهٔ رخساریست — نیست در رویت مجال دم زدن وه چون کنم
بر دلت آه سبک رو جان گران می آمد آه — من که هستم کوه محنت در دلت ره چون کنم

ابر غم زنیسان که بر من ریخت شبنم آصفی
کرد خود را سره با بحر که چون کنم

خونم بسوز دل خود کباب را چکنم — ز جام لعل تو مستم شراب را چکنم
ز دود آه توان کرد سینه را خالی — دل پر آتش و چشم پر آب را چکنم
اگر ز مویه دهم جسم زار را تسکین — طپیدن دل پر اضطراب را چکنم
چو نال خامه گرفتم ز تن بر آرم جان — بناله در رگ جان پیچ و تاب را چکنم

مشوشم همه شب مه چو نقش من دارد — در آتشم همه شب آفتاب را چکنم

چو آصفی من و ساز غم و ترانهٔ عشق
سرود مطرب و صوت رباب را چکنم

بسی خود را در آب دیده چون ماهی طپان دیدم — که تا قلاب زلفش را بکام خویشتن دیدم
توان در سنگ خاکم نقش او کندن شیرین را — درین صورت بجا و در بر فراز کوهکن دیدم
وا میسوخت کوکبهای صبح مهر او از رو — چو بر دم داغهای زعفرانی در کفن دیدم
سزد بهر تظلم یوسفان در پای او فتند — که آن عیسی نفس را سر نگون چاه ذقن دیدم
ز گریه غرق خون میخواستم جسم رقیبان را — ولی پیش من آمد آنچه بر مردم پسندیدم
کس از نامهربانان مهربانی چون طمع دارد — ز ارباب وفا این بیوفاییها که من دیدم
شنودم قصهٔ عشق خود و افسانهٔ حسنت — چو گوش انداختم هر جا و کس را در سخن دیدم
بسی طوطی لبان را کز لبت در شکر نهانها — بجای نیشکر انگشت حیرت در دهن دیدم

ز خوبان گفتهای آصفی حالی دگر دارد
که او را سوز خسرو نازکیهای حسن دیدم

ره صحرای غم را بند بر پا چند پیمایم
درین ره کاشکی از بند بیرون آمدی پایم

مرا در بحر غم هر حلقهٔ بند است گردابی
خدا را دستگیری آشنا باشد ز دریایم

چنین کز بزم مستی استین بر چشم میگیرم
بردان بنده را سیل فنا تا چشم بگشایم

ز چشم خود تمنا داشتم صد مردمی دردا
که زنجیر سرشک انداختی در پای تنهایم

گرفتارم من و دل همچنان دیوانهٔ زلفش
در آن بندم که این دیوانه را زنجیر فرمایم

چه حاجت بند آهن همچو من دیوانهٔ حالی
که از دست دل خود پای بست بند سودایم

نجات خود نخواهم آصفی تا یار نخواهم
اسیر بندم و اغیار در بند تماشایم

گلشن دل چو محالست که خرم سازم
غنچه سان دامن امید فراهم سازم

روضهٔ عالم قدس آمده آرامگهم
حیف باشد که بویرانهٔ عالم سازم

وه که در سر هوس عشق تو دارد همه کس
هیچکس نیست که در عشق تو محرم سازم

قسمت هجر نبیند ز غمم چند است
تا بیکبارگی از عمر خودش کم سازم

شدم از همدم بد رنجه درین دیر خراب
ساز یا رب بمسیحا نفسی دم سازم

چون ز سر در خمارم نبرد صندل رخ
بهر من دردسری آرید که مرهم سازم

آصفی کاش فتد مهر سلیمان در دست
تا نگین داده بمی جام زخاتم سازم

من مجنون چو ره بادیهٔ غم دیدم
پای در دامن صحرای عدم پیچیدم

نخل بندی بگلی کین همه تابوت مرا
که بدوران تو از گلشن حسرت چیدم

بود آمیخته خون دل و خاک ره درد
صندل سرخ که در تب بجبین مالیدم

رو بدیوار کنم در غم او روز فراق
چند باشم که ز دیوار غمت گاهم

دوش بر دامنه صفت بر دلم افتاد آتش
کاش بر دامن آن شمع نمیگردیدم

خواستم در دل خود بخشد اندازم
یادم آمد ستم او ز خدا ترسیدم

آصفی دشمن جان تو رفیقان بودند
چون بمیزان نصیحت همه سنجیدم

نه هلالست شده در قبله نما محرابم
کشتی عمر بچرخ آمده در گردابم

داشتم روز خیال رخ خوبان خندان
که درآمد همه شب حور و پری در خوابم

ظاهر از رنج خمارست مرا ای ساقی
دست میلرزد و دل می طپد و بیتابم

من دیوانه ستیزم بشب تار فراق
ورنه خاکستر گرمست به از سنجابم

اصفی عاقبت کار مرا پیر مغان
در بدر ساخت که فارغ کند از اسبابم

شد آن مه شمع دیر و دل چراغ خانه جانم
که امشب در مغان آتش زد و در صد مسلمانان

بسویم کرد بادی گرد یار دوست می آید
دل صد پاره ام را جمع می سازد پریشانم

چو دور گل بسر آمد دو زخم کم کن استغنا
که بر دوران خوبی اعتباری نیست خندان گل

شدم رسوای شهر آوارگی سودم نمیدارد
غم فرهاد و مجنون کوه میداند بیابان

شهید غم رود خونین کفن چون غنچه از گلشن
که پیچد پای در دامن کشد سر در گریبان

گذشتی در دلم اول خدنگ عاقبت انرا
نشان تیر غم کردی بحمد الله گذشت از جانم

چو نقش جام جم را اصفی خط فنا خواند
چرا پرسد نشان آصف و ملک سلیمانم

چو در شبهای تاریکی سگت را یاد میکردم
برون می آمدم از خانه و فریاد میکردم

ز غم بر یاد رخسارت بصورتخانه میرفتم
بهر صورت که بود آنجا دل خود شاد میکردم

تو شب در خواب شیرین بودی و من گوش بر صوت
بخلق افکنده سوزی گریه فریاد میکردم

بران لب چه بنود از تاب آهم روح قدسی را
ز کرد شکرستانت مگس را یاد میکردم

همان ساعت که در غمهای عشقم دل ز پا آمد
بهر کس میرسیدم درد دل بنیاد میکردم

نمیدانستم آن وقتی که افتادم بدام او
که می بایست مرغ روح را آزاد میکردم

قدح نوش اصفی گر اختیار دل مرا بودی
گذر هرگز درین دیر خراب آباد میکردم

دیدن در آب و جلوه در آینه چندم
خود بین و خود نما شده و خود پسندیم

بیگانت اهل کوکبه را چشم رحمت است
چشمی فکن بسوی من مستمندیم

مجنون عشق دیدم او در ره آن سوار
دست ستم کشید و بهم کشید عنان سمند

ای بر مدار مهر و وفا دل نبسته هیچ
بر روزگار حسن بسی دل نبندهیم

در دشت لاله نیست که مجنون سینه چاک
دل را برون کشید و بصحرا افکندیم

جز سوز و درد عشق نداریم اصفی

ما عاشقیم و سوخته و دردمندیم

با بستر راحت ز تو یک شب ننهادیم / چون تیغ کشیدی سر تسلیم نهادیم

هم سر و تن بود درین راه خطرناک / تن در خطر عشق و سر بیم نهادیم

ما را سر تعلیم خرد نیست بران در / از سر هوس تخته تعلیم نهادیم

از بار ستم خم شده هر گاه گذشتیم / بر خم شکنان منت تعظیم نهادیم

هر دم چو نظر اصفی انداخته بر سیم
پا چشم بران عارض چون سیم نهادیم

من آواره گر لیلی وشی در کوه و هامونم / بگردم آهوان صف بسته پندارید مجنونم

بران دیوار و در از بس که سودم چشم پر خون را / گواهی میدهند اینک در و دیوار بر خونم

طبیبا دست بر من می نهی و نبض میسوزد تو / چه میپرسی ز احوال درون آتش بیرونم

شب هجران آمد شد و اختر کوکبی داغی / ز بی مهری نهاد این داغها بر سینه گردونم

معلم تخته تعلیم چون ز نکهت ساخت آزادم / برآمد جان من تنها دی کنان بسیار ممنونم

حباب گریه خواهد بر سر مردم فرود آمد / که از باران محرومی کشیدن احتیاج بیرونم

بسوز دل چو میرد اصفی بر خاک او شبها
بود فانوس آلم سر حباب اشک گلگونم

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم / خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم

نیست در حلقه ارباب خرد راه مرا / من دیوانه ازین دایره بیرون رفتم

آه شب سوخت مرا در غم خورشید وشی / وه که بر باد ز بی مهری گردون رفتم

نو بهار است روا نیست تو در صومعه‌ام / که من زندی باده گلگون رفتم

شدم از سحر لب و قصه حسن تو هلاک / عاقبت بر سر افسانه و افسون رفتم

اصفی از غنچه خونین دمد از تربت من
که ز گلزار جهان با دل پر خون رفتم

رخت گل بود ای ساقی ز می شد ارغوانی / شراب ارغوانی لعل آب زندگانی

قرار و صبر و هوشم برده می نالد ز افغانم / که دیدست الله الله درد نالد کار روانی

مرا پیرانه سر می آید امشب بر زمان گریه / که یاد آن جوان میکردم ایام جوانی

بسی شب میل آتش با جهنم بدیم آمده را / همه شب آه من گلریز بود و آسمانی

غباری دارد از گرد سواری ترک مستت
صبا را نمک بیزی یاد ده عنبرفشانی هم

بصورتخانهٔ گیتی منه دل آصفی کانجا
بسی تصویر زیبا شد خراب نقش مانی هم

چو در نظر که دیوار یار چیده نهم
بهانهٔ چشم بریدن کنم بدیده نهم

ز بیدلی چه شکایت رسد مرا که چنین
بران غزالهٔ وحشی دل رمیده نهم

ازو بداغ کهن سوختم بهار کجاست
که داغ تازه ز گلهای نو رسیده نهم

نشیمن سبزخطان درمیان سبزه کجا
ز دور چشم بران سبزهٔ دمیده نهم

متاع خانهٔ هستی هم بسیل فنا
قدیم رحلهٔ هستی جریده نهم

بدرد درد خوشم آصفی ز بزم بتان
بنای عیش چو بر بادهٔ چکیده نهم

من وصل رقیبان ترا تاب ندارم
جز سایهٔ رفیقی شب مهتاب ندارم

حال دل خود عرضه کنم پیش طبیبان
تب دارم و دل میطپد و خواب ندارم

بی تیغ تو صعبست مرا قطع ره سوز
ره دور و هوا گرم و بخود آب ندارم

شب بهر تو من بیخود و یار همه گریان
من خود خبر از گریهٔ احباب ندارم

جز مردن خود چاره ندیدم ز دردت
دیدم که دگر چاره درین باب ندارم

زان تب نروم بر سر سجادهٔ طاعت
من کافر عشقم سر محراب ندارم

خون میخورم از ساغر دل آصفی امشب
چون دردکشان ذوق می ناب ندارم

بی او نظر در آینه گاهی که ما کنیم
داغ فراق سازد شرابی که ما کنیم

ما گر فتیم بر سر ما نوحه گر شود
سر در سرای خانه سیاهی که ما کنیم

در دیده نقش کوکب حسرت ز ندبر
هر شب خیال صورت ماهی که ما کنیم

ای در نظر نموده ز هر یار خوبتر
حسنت چه کم شود ز نگاهی که ما کنیم

نسبت بمه کنیم بتا زا همین بس است
نسبت باهل حسن گناهی که ما کنیم

مهمان سرای راه روان بلا شود
بهر تو خانه بر سر راهی که ما کنیم

غیر بلا و محنت و غم نیست آصفی
در ملک عشق عرض سپاهی که ما کنیم

با تو هر جا نیک و بد هستند محرم نیستم / من که نیکو نیستم پیش تو هم بد نیستم

هر که باشد هست در راه صلاح از من زیاد / من به رسوایی ولی از هیچکس کم نیستم

کیستم من خاکساری در پس دیوار غم / چون رقیبان تو پیش خود معظم نیستم

یاد باد آنکه سگانم میشمردی یاد باد / در شمار مردم آن دم بودم این دم نیستم

عالمی مقبول و من مردودم اینجا آصفی / از چه مردودم مگر ز ابنای آدم نیستم

چون دو لب بر هم نهی وقت سخن خاموش شدن / در میان غنچه شکست برگ گل ظاهر شدن

تب شکن بودم مرا عشق تو بیچاره ساخت / ای مسلمانان ندارم چاره جز کافر شدن

آن پری هر که در آمد در نظر رفتم ز هوش / وه که غایب میشود از دیده تا حاضر شدن

نیست آسان دیدن آن خورشید آشکار / مشکلست آیینهٔ خورشید را ناظر شدن

آصفی باشد مگر با هم برابر صبر و درد / ورنه ممکن نیست عاشق بودن و صابر شدن

ملکوا آتش جان منست آن / چه آتش آب حیوان منست آن

مسوزای آه فارغ زتبسم را / که دامن گیر جانان منست آن

برون آرد ز چاک سینه دل را / که خون آلوده پیکان منست آن

نگو ناصح ز خوبان دل نگهدار / تو پنداری بفرمان منست آن

نه مشکست آصفی خط لب او / صف مور سلیمان منست آن

در آ در چشم از آن رخسار زیبا پرده بالا کن / نقاب روی خود از پرده‌های دیدهٔ ما کن

بروی من ببسته آن در حیات خود نمیخواهم / ز درهای فنا یارب دری در روی من وا کن

شب غم دیده را در موج طوفان سرشک من / قیاس از کشتی پر مردم و آشوب دریا کن

برای او خیال گریه نیست ای ساقی / ز بهر من شراب امروز هر جا هست پیدا کن

سیه چشمان ترا دارند در شهر آصفی رسوا / شدی دیوانهٔ مشکین غزالان رو بصحرا کن

غباری گر نشیند از ره آن نازنین بر من / فلک خواهد نهادن منت روی زمین بر من

مرا چند آفتاب روز غم سوزد چه دانستم / که مهر دیگران را یار اندازد چنین بر من

چو در کوی بتان بهر نماز ارند تا بوتم
نمی افتد قبول انجا نماز اهل دین من

پری رویان ز حیرت نقش دیوار اند در کویش
مصور گو مکن عرض نگارستان چین بر من

بتا از لطف خشم آمیز می باشد تو هم داری
ولی لطف از ترحم با رقیبان جور و کین با من

بیا رب اصفی می جستم او را بود پنداری
شب اخر در گذر ناگه گذشت آنمه چنین ز من

تو مست حسنی و ما در خیال خاک شدن
که دیدنست ترا سرخوش و هلاک شدن

بداغ عشق تو چون لاله نوبهار است
شکفتن دل خون بسته چاک چاک شدن

ز تاب زلف تو خون میچکد دگر دلرا
صلاح نیست در ان زلف تابناک شدن

رسید شام غم و خواهم ز دیده و دل
سرشک تا سمک و ناله تا سماک شدن

طریق مرحله عشق اگرچه پر خطر است
طریق نیست درین ره ز ترس و باک

چنین که مست کند گریه اصفی خواهد
در سرای بلند مغان مغاک شدن

گرفت اتش تب در تن بلاکش من
عرق کجاست که آبی زند بر اتش من

چو عود شب همه شب سوختم ز آتش تاب
ولی چه سود که حاضر نشد بر آتش من

خیال زلف تو سرمایه پریشانیست
چگونه جمع شود خاطر مشوش من

چو ترکشتم دل زار است از آن کمان ابرو
که تیرهای بلا شد نصیب ترکش من

چو افزوده‌ام اصفی بدور وفا
که درد درد بود باعث فروکش من

ای خضر گرچه نهان به لب جانان از تو
چشمه آب حیاتست چه پنهان از تو

چون بدو درخشی ای دیده شدی ابر بهار
برق از آه و خروش از من و باران از تو

غنچه وارند درین باغ فرو رفته بخون
همه گلها بیرهنان سر بگریبان از تو

قامت طرفه نهالیست خدایا مپسند
که بود سنگ ستم میوه احسان از تو

شهر دلراست بسی خانه امید ولی
چون بناهای تحمل همه ویران از تو

شب غم سینه مرا پر شرر آه نبود
دل صد پاره من بود پریشان از تو

اصفی جام لب بدست آر و چو حاتم جم
ما گرفتیم که باشد ملک سلیمان از تو

ببین دل من و پیکان بیحساب درو
که هست کوه غم و چشمهای آب درو

ز آب دیدهٔ ما برکجاست این موج
نسیمت آمد و پیدا شد اضطراب درو

حریم غنچهٔ نهانخانهٔ گلست مگر
که شد ز شرم تو پنهان بصد نقاب درو

خرابیکده پیمانه باد کاسهٔ سر
که پیر باده فروش افکند شراب درو

رواق چشم تو ای آصفی ز سیمبران
نگارخانه ولی نیست جای خواب درو

جانا حدیث تلخ لب خود ز ما شنو
شیرین حکایتیست ز بهر خدا شنو

خوبی وفا نکرد بیوسف چگویمت
هستی عزیز اهل دلان پند ما شنو

کو غمت سنگ مزار من ای رقیب
آواز مرا ز قبرم صدا شنو

با آشناست خوی تو بیگانگی همه
بیگانه خوی من سخن آشنا شنو

خود را مکن اسیر بتان همچو آصفی
کردم نصیحتی ز من مبتلا شنو

ز نقش حور و پری کم نشد محبت ازو
دلم گزیر ندارد بهیچ صورت ازو

اجل بقتل من آمد شب فراق ولی
فراق یار مرا مهلکست چه منت ازو

وصیتیست ز سنگین دلان بعزم دمام
که مردن از من و ترتیب سنگ تربت هم ازو

مرا ز حسرت او چشمه ایست چشم پر آب
که پاک کردم و حاصل نشد آب حسرت ازو

شد از تو گوشه نشین آصفی بهمت عشق
مدار گوشهٔ خاطر دریغ و همت ازو

بلای جان شده در گشتم تأمل تو
تو غافلی و مرا میکشد تغافل تو

تو آن شکفته بهاری که صد گل رعنا
کند هوس که شود خاک خرمن گل تو

نشست گرد سوادی بران خط و نرسد
سواد غالیهٔ تر بگرد سنبل تو

ز خار خار غم ای عندلیب ناله مکن
که غنچه میخورد امروز خون بلبل تو

مده ز دست سر زلفش آصفی که مباد
رود ز دست تو سر رشتهٔ تحمل تو

چهره آراسته و خندان و سخن گو شده
چشم بد دور زدی تو چه نیکو شده

باغ خوبی ز تو بس طرفه بهاری دارد
لاله رخساره و بهی قد و سمن بو شده

نیست در روی تو آن زلف پریشان دوست
یا ز بهر من دیوانه پریشان شده

هر کز ابود دل گمشده فارغ بانست
از تو خلقی شده دلجمع که دلجو شده

اصفی عاقبت کار شدی خاک ولی
لله الحمد که خاک سر آن کو شده

بر باد پای عشقم سر در جهان نهاده
بیش بنیت مجنون در عاشقی پیاده

در هر گلی زمینی دارند مشکل نرگس
بیران باده پیما بر گرد جام باده

یا رب زدود اهم سنگ سیاه گردان
گر در وفا نباشم از کوهکن زیاده

مشاطه نیست حاجت خوبان ماه رو را
بسیار خال دارد رخسارهای ساده

کردم دعای وصلت دیدم چو صبحگاهی
در نامه اسمانرا بر روی خود کشاده

از بیدلی خرابم وز خود خبر ندارم
هم خود ز دست رفته هم دل ز دست داده

گفتی دگر نخواهم دل سوختن اصفی را
تا این سخن شنوده آتش بوی فتاده

کسی که تمع شب وصلت آرزو کرده
جنون عشق تو اورا فتیله مو کرده

مگر ستاده بنظاره تو خیل ملک
ز غرفهای سپهر ند سر برون کرده

درا بشهر سلامت چکار رو کوی صلاح
چنین که عشق تو رسوای شهر و کو کرده

ز گردکم شده وادی غمت ایام
اثر نیافته چندانکه جست و جو کرده

طریق مردمی اموخت اصفی زنکش
که از رقیب تو بد دیده و نکو کرده

زان نو بهار حسن بسوزم این همه
گلها مرا شکفت ولی اتشین همه

ای دل نماز دور نیازی که نیکوان
دارند خوی نازک و خود نازنین همه

تا خنده نهان بتان ساز دم هلاک
بر لب زمان خنده نهند استین همه

بعد از نماز مست بمسجد در آمدی
بر داشتند دست دعا اهل دین همه

بر هر گل زمین که برویت عرق چکید
آنجا بهار گل دمد و یاسمین همه

امشب چو خیل مور رقیبان تیره روز
یا رب فرو روند بزیر زمین همه

خواهی نهاد مهر ابد بر لب اصفی
آور دگیر ملک جهان در نگین همه

شبی که روی ترا می عرق فشان کرده — ز بس ستاره زمین کار آسمان کرده
مپرس حال دلم را که چیست در غم تو — غم تو در دل من آنچه میتوان کرده
همای وصل تو خواهد مرا بدست آمد — که هجر دوست مرا مشت استخوان کرده
ز دستهٔ گل ز دست در جنازه مرا — بهار عمر نبیت اینچنین خزان کرده
اگر نخواست هلاکم چرا بدست رقیب — نوشته نامهٔ قتل مرا روان کرده
بجست وجوی تو هر جا بآه و ناله روم — چو باد ابر سراسیمه و فغان کرده

شب از تو شمع دل آصفیست روشن سوز
مگر فتیله اش از رشتهای جان کرده

مرا دلسوزی خال لبت آورد در تابم — که داغی در دل من ماند و داغی در دل لاله
ز ابر دیده بر سنگم رسد پای جنون روزی — که در راهم کند بنیاد سنگ انداختن زالم
مه امشب آن پری امیکند تسخیر بیداری — که دارد چون فسون خوانان خطی گرد خود
نشان ده تربت فرهاد و مجنون تا علم سازم — که نه تو پردهٔ دل شد مرا پرکاله پرکاله
گذشت امسال سالی بر من بیچاره در هجران — خدارا ای اجل ضایع نسازی رنج یکساله

ازماله

غبار آصفی در وادی هجر است سرگردان
که او را گرد باد دشت هجرت کرد دنباله

بمهر تست مه عید جان گرد کرده — جهان کهنه بروی تو ماه نو کرده
ز باده نیست سر افتاده پیش مستان را — فلک بدامن هلال تو سر گرو کرده
بیار باده که بر باد داده خرمن عمر — حساب مزرع دهر آنکه جو بجو کرده
چو گرد باد روم هر طرف غبار آلود — فغان ز حادثهٔ چرخ تیز رو کرده
شنو نصیحت پیر مغان که عیش ابد — خدا نصیب جوان سخن شنو کرده

سفینهٔ غزل آصفیست رهن شراب
می فروش سخن باز در گرو کرده

مطرب بگو ترانه مستانه ساخته — گو جسم دیر از و گل میخانه ساخته
در باغ شد ز یار غم آسوده عندلیب — آسوده طائری که بویرانه ساخته
ای قصه خوان چه شد که رسائی گوش او — یکشب حدیث درد مرا افسانه ساخته
لیلی نداشت طاقت گرمی در آفتاب — مجنون سواد دیده سیه خانه ساخته

سوزد شبی که مایل شمع رخت شود — خود را پری بصورت پروانه ساخته

دارد هوای سلسلهٔ زلفت آصفی
بازش جنون عشق تو دیوانه ساخته

میگرفت آیا زبانت در حدیث آشتی — باز بازار در پس دندان که میداشتی
شد خیال دانهٔ خال تو در دل تخم مهر — نیستی واقف که تخمی در دل من کاشتی
ای صبا در دل یوسف بگو یعقوب را — آشتی کردند اخوانش ولی گرگ آشتی
بهر قتل عاشقان بر سر پر گلگون زدی — در صف خوبان بخونریزی علم افراشتی
از لطافت شد نگین خاتم خوبی ترا — چون بخون اهل دل چاه ذقن انباشتی

آصفی دارد شراب و عاشقی رسوا ترا
عشقبازی را اگر بازیچه پنداشتی

زمین پرسید راه و رسم شهرستان رسوائی — که چون فرهاد و مجنون هستم کوی و صحرائی
شده رخسار کاهی در غمت گلگون قبا یارا — بلی با هم نخواهد راست شد عشق و رعنائی
خوش است ای گریه تنهایی مرا با هر خیال او — نمیخواهم ترا هم چونکنم بجز تنهایی

دا کوی سگ شب گرد فرمایی که در کوی او گردون کن — سگ این آستانم هرچه گوئی هرچه فرمائی

مجو مهر سلیمان آصفی تا جام جم باشد
که ذوق باده پیمای ندارد باده پیمائی

ای که بی لعل لبت تاب از زندگی دم میزنی — چشم بر هم می نهی تا چشم بر هم میزنی
تا زمی خالی نداری کاسهٔ سر لاله وار — هیچ روزی خیمه بر صحرای عالم میزنی
گفتم آن لب بس لطیف و یاد گلبرگ رنگین است — حرف گستاخانه میگوئی بگل هم میزنی
صد رهت دادم نشان ابدال در غیر از غم — باز میکردی در ویرانهٔ غم میزنی

آصفی صد سرزنش دیدی ز هشیاری ولی
مست باشی جام جم را بر سر جم میزنی

دل که در نالهٔ زار آمد ببلبل واری — وصف روی تو ادا کرد بگلگل واری
سر بسر روی تو گل گل شده گلزار صفت — مو بمو زلف تو چین چین شده سنبل واری
کاروانهای دعا سوی تو هر شب زد دلم — میرود قافلهٔ صبر و تحمل واری
گرچه عشاق تو در راه خطر نا دیده نیز — راه عشق است ولی روی تو گل واری

یار می کفت که در موسم کل باده مخوشت
الله الله دو لب دوست کل مل داری

اصفی پیر زبغالی سک او باده منوش
عرض اسباب مکن اهل تحمل داری

شدم دیوانهٔ خالت مکر روزی سبق خواندی
پری حاضر نشد در درس عشقت نکته تا ماندی

کشادی مصحف رخسار تا سازی فرا بسمل
برآمد کر چه بسم الله و رقا بار کرداندی

خمار آلوده در کوی بتان بر خواست کردن
چو وقت باده خوردن جرعهٔ بر خاک افشاندی

عرق میخواست او چشمهٔ خورشید روی را
تو آنکه مردم چشم مرا بر آب میراندی

کر بهر باده موسم کل خون کند کسی
زان به که ترک بادهٔ کلکون کند کسی

دریاکشان میکدهٔ عشق را مکر
فکر قدح ز کردش کردون کند کسی

کویند عشق راست دوا صبر یا سفر
در حیرتم کجا رود و خون کند کسی

خواهم نشان راه حدیث فراق را
از استخوان قصهٔ مجنون کند کسی

دل خانم صفات بدست تو اصفی
ترسم دلی ز دست تو بیرون کند کسی

آغاز نسبت آن خط مشکین که تو داری
پایان وی آن غبغب سیمین که تو داری

کلبیرهن غنچه لب لاله عذارا
بس طرفه بهاری چه ریاحین که تو داری

ای قاعدهٔ مهر و وفا کرده فراموش
این رسم چه رسمست و چه آیین که تو داری

برخاسته جای رو از مجلس رندان
اینجا دل من کم شده بنشین که تو داری

دارم سخنی نامه نوشتن نتوانم
از بیم رقیبان سخن چین که تو داری

چند اصفی آشفته آن زلف توان بود
روز سیه و بخت سیه بین که تو داری

زهی بخلعت کلکون نموده جلوه کری
ترا است حسن تذرو و خرام کبک دری

دو عارضت که بخوبیست احسن التقویم
نموده صفحهٔ خورشید و صفحهٔ قمری

بروی خواب تو نتوان کلی تصور کرد
ترا ز هر چه تصور کنند خوبتری

شبی که در پس صد پرده بود شاهد کل
صبا رسید بغوغا و بلبل سحری

ز شرم صورت زیبای او تهی دیدم
نکارخانهٔ ایام را ز نقش پری

رسید کریهٔ پنهانت اصفی برقیب

مگر حباب سرشک تو کرده پرده دری

از میکده با دل کباب ای ساقی بر تربت من بجای آب ای ساقی	روزی که روم مست و خراب ای ساقی می ریز سبو سبو شراب ای ساقی

ان یار که خط مشکبارش پیداست امسال طراوت عذارش پیداست	پیراهن گل بنفشه زارش پیداست سالی که نکوست از بهارش پیداست

زاهد که حرام باده را میداند باری دل ما نمیکند جز بعذ	رندی همه روز غیب ما میداند دیگر دل هر کسی خند امیداند

زاهد چو تو در صومعه هشیاری نیست کار تو صلاح و کار ما رسوایی است	چون ما بجریم دبر خماری نیست ما را و ترا بیکدگر کاری نیست

دوران حیات ما عجب میگذرد در جام طرب زیاده ریز آب حیات	برخیز که دوران طرب میگذرد گر غم تو روز رفت دست میگذرد

تم الكتاب بعون الله الوهاب بنمقه الحقير

سليمان الراجي المنفصل عن مدرسة

مولانا احمد البكرجي عليه

رحمة واسعة

قيل هو للمجنون العامري من قصيدة منها

يارب انك ذو منّ و مغفرة — بيت بعافية ليل المحبينا

الذاكرين الهوى من بعد ما رقدوا — والساقطين على الايدي المكبينا

يارب لا تسلبني حبها ابدا — ويرحم الله عبدا قال آمينا

وقيل ان قيس الملوح لما قدم مكة قال له ابوه تعلق باستار الكعبة وقل اللهم ارحني من ليلى وحبها فقال اللهم منّ على بليلى وقربها فضربه ابوه فانشأ يقول يارب البيت

خسرو في تفسير امين

والمصراع الآخر مثال القصر واوله تباعد عني فطحل اذ دعوته امين زاد الله ما بيننا بعدا وروى الزجاج اذ سألته وفطحل على وزن جعفر اسم رجل شيخ زاده المحشي

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3759
Eski Kayıt No: